

آسمان قرمز بود و صدای غرشش شهر را دربر گرفته بود.
زمان فرا رسیده بود؛ زمان تولد نوزادی برای نور.
- رزا تحمل کن عزیزم؛ بچه داره به دنیا میاد. کمی فشار رو بیشتر کن!
رزا با صورتی که از درد قرمز شده بود، لب زد:
- نه دیگه نمی‌تونم. کمکم کن.
- چیزی نمونده، بچه داره به دنیا میاد. یه خورده فشار بده. آره عزیزم، خودشه. بچه به دنیا اومد.
- واقعاً؟! بذار ببینمش. خواهش می‌کنم برای یک بار هم که شده بذار بغلش کنم. بهت التماس می‌کنم!
زن با چشمانی که در آن غم و ناراحتی بود، به رزا خیره شد؛ ولی این بچه ضمانت زنده بودنش و برنگشتن به دنیای مردگان بود.
- متأسفم رزا! ولی این بچه باید قربانیه اجداد جادوگران بشه.
بعد از این حرف رزا کشته شد...

یک سال قبل

قدم می‌زد و با خودش فکر می‌کرد. خبر رسیده بود که جادوگران قرار است او را ببینند.
آن‌ها ادعا می‌کردند که خبر مهمی برایشان دارند و همچنین به کمک بابک نیاز داشتند.
بابک یک خون‌آشام از خانواده‌ای اصیل بود. خانواده‌ی او اولین نسل خون‌آشام‌ها بودند و بیش از هزار سال سن داشتند. آن‌ها نظاره‌گر به قدرت رسیدن و نزول پادشاهی‌های بی‌شماری بودند؛ ولی تا به امروز هیچ‌کس نتوانسته بود به خانواده آن‌ها صدمه‌ای وارد کند! برخلاف تمام مشکلاتی که با یکدیگر داشتند، هیچ‌گاه اجازه تهدید خانواده را به کسی نمی‌دادند و حالا بابک اینجا بود تا ببیند خانواده‌اش با چه تهدید جدیدی روبه‌روست.

با قدم‌هایی آرام و مطمئن در شهر پرز قدم می‌زد. نزدیک به صدوپنجاه سال بود که قدم در این شهر به ظاهر زیبا گذاشته بود. شهری که خانواده راد بنیان‌گذارش بودند و اکنون تحت سلطه فرد دیگری بود.

به سمت میدان شهر در حرکت بود. حسی به او خبر از یک رخداد را می‌داد و فراموش نکنید که حس یک خون‌آشام آن هم از نوع اصیلش هرگز دچار خطا و اشتباه نمی‌شود!

– تو باید بابک باشی!

با ابروهای بالا رفته درحالی که دستش را در جیب شلوارش می‌گذاشت، جواب داد:

– یادم نمیاد همدیگه رو ملاقات کرده باشیم یا اینکه من خودم رو معرفی کرده باشم.

زن درحالی که احساس ترس می‌کرد، گفت:

– خب همیشه یه خوناشام اصیل که کت‌شلوار تنش داخل شهر ما قدم نمی‌زنه. می‌دونی که جادوگرا می‌تونن وجودتون رو حس کنن.

– هوم جالبه! فکر کنم منم به خاطر حس شماسه که از مسیر وگاس به این شهر پر از اعجاب که توریستای زیادی به خودش می‌گیره اومدم. درست نمی‌گم؟

– درست مثل همه‌ی تعریف‌هایی که ازت شده؛ بسیار زیرک. تا حالا خوناشامی با خصوصیات تو ندیده بودم.

بابک درحالی که به دقت رفتار زن را زیر نظر داشت، گفت:

– شاید به خاطر اینکه من منحصر به فردم! حالا بهتره این مکالمه رو تموم کنی و بگی کی بود که می‌خواست من رو ببینه و معاملشون چیه؟

زن که آوازه‌ی زیرکی و قدرت این خوناشام اصیل به گوشش خورده بود، ترجیح داد تا او را بیشتر از این معطل و عصبی نکند؛ آن‌ها قابل اعتماد نبودند!

– روبی مکلسون، جادوگریه که می‌خواد بیستت. مطمئناً حرف‌های زیادی برات داره که به برادر کوچیک‌ترت مربوط میشه.

تنها مساله‌ای که می‌توانست بابک را از پوسته‌ی آرامش ظاهری‌اش خارج کند، موضوع برادر کوچکترش بود که برای رستگاری او از هیچ‌کاری دریغ نمی‌کرد. در واقع تنها هدف بابک رستگاری برادرش بود و گاهی با خود فکر می‌کرد که اگر او رستگار شود من هدف دیگری نخواهم داشت! به همین دلیل با چهره‌ای خشن گفت:

— رایان؟ چه چیزی راجع به رایان هست که می‌خواد بگه؟

زن با زیرکی تمام به چشم‌های او نگاه کرد و لبخندی زد. باورش برایش سخت بود که نقطه ضعف خوناشامی با این همه توانایی می‌تواند احساسات و تعصبات خانوادگی‌اش باشد. گفت:

— جناب بابک راد، تو همیشه در تلاش بودی تا برادرت به رستگاری برسه. الان این موقعیت برات پیش اومده تا چیزی رو که همیشه دنبالش بودی به حقیقت مبدل کنی. تنها کاری که باید برامون انجام بدی همکاری!

— صحبت‌هات داره برام جالب میشه. من رو سریع پیش روبی ببر.

— روبی الان تو یکی از کوچه‌های این شهره. پادشاه اینجا خواهرش رو کشته و اون می‌خواد مراسم تطهیرش رو اجرا کنه.

بابک درحالی که به آرامی به سمت زن قدم برمی‌داشت و موهای روی صورتش را کنار می‌زد، دم گوشش زمزمه کرد:

— اگه من رو برای هیچی به اینجا کشیده باشی یا اگه پیشنهادت برام خوشایند نباشه، نیازی نیست نگران پادشاه اینجا باشی؛ اون وقت خودم همه تون رو قتل‌عام می‌کنم! فهمیدی؟

زن درحالی که از شدت ترس نفس‌های سنگینی می‌کشید گفت:

— اصلاً به من چه؟ من که پیشنهادی ندادم. من فقط پیغام رو به تو رسوندم.

بابک نیشخندی زد و گفت:

— بهتره وقت رو تلف نکنیم؛ چون صبر من هم حدی داره!

بابک هرگز تصورش را نمی‌کرد که در همچین شبی تمام معادلات خانواده راد بر هم بریزد و سرنوشته تک‌تک افراد خانواده دستخوشه تغییری عظیم باشد. او با آرامش ذاتی خود پابه‌پای

زن گام برمی داشت؛ اما تنها خود او بود که از افکاری که همچون مار در سرش می پیچید آگاهی داشت.

برای اینکه افکار خود را از تشویش دور کند پرسید:

– راستی من اسم تو رو نمی دونم.

زن از گوشه چشم به او نگریست و شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– ناتالیا، جادوگری که گوشه کناره شهر رو به توریست‌ها نشون میده. خب رسیدیم، اوناهاش اونجان.

بابک به سمتی که زن اشاره می کرد نگاهی انداخت و عده‌ای را دید که اطراف جنازه‌ای را محاصره کرده‌اند. صحنه‌ای نبود که برای او تازگی داشته باشد. در این هزار سال مرگ‌های بسیاری را به چشم دیده بود و مسبب کشتارهای زیادی بود. رو به زن کرد و گفت:

– بسیار خوب، بیا بریم ببینیم روبی با من چی کار داره!

زن که به شدت وحشت کرده بود و چهره‌اش گویای ترسی کهنه بود، بازوی او را گرفت و مانعش شد.

– اونجا نرو، مگه نمی بینی پادشاه و دارودستش اونجان. باورم نمیشه! حتی به جنازه خواهرش هم احترام نمی‌ذارن.

بابک صحنه‌ای را که مقابل چشمانش در حال رخ دادن بود، باور نمی کرد و نمی توانست خودش را آرام نشان دهد. گفت:

– سامیار؟ سامیار داره این شهر رو می گردونه؟

– آره، همه شهر در اختیار سامیاره. به شدت با جادوگرا برخورد می‌کنه و با هر خطایی می‌کشتشون. اون یه دختری رو داره که وقتی جادوگرا جادو می‌کنن بهش القا میشه، سامیار هم خودش رو می‌رسونه و اون جادوگر رو مجازات می‌کنه.

در گوشه‌ی دیگری از دنیا، ماجراهای جالب‌تری در حال اتفاق افتادن بود...

ساعت حدوداً ده شب بود که دختری به اسم مارال کارش را تمام کرد. با دستش سرش را می‌گیرد و فشار می‌دهد. این سردرد لعنتی امانش را بریده بود. گاهی از انتخاب این شغل پشیمان می‌شد. پزشکی واقعاً یک روحیه بالا می‌خواست!

در همین فکرها بود که متوجه شد سه پسر که وضع درستی هم نداشتن و اعتیاد از سرورویشان می‌بارید، راهش را سد کردند.

– خدای من امروز فقط خفت شدن رو کم داشتم که اون هم رسید! خدا رو شکر.

مارال از ترس رو به بیهوشی بود؛ اما صورتش را سفت کرد و گفت:

– از سر راهم برید کنار.

یکی از آن مردان که مشخص بود رئیس آنهاست، درحالی که به صورت نمایشی چهره‌اش را ترسان کرده بود و حالت مارال را به تمسخر گرفته بود، چند قدمی جلوتر آمد و گفت:

– بچه‌ها شنفترین خانم چی گفت؟ از سر راهشون برید کنار!

دختر نمی‌دانست که در این حرف چه طنزی نهفته است که همه‌ی آنها شروع به خنده کردند. رئیسشان گفت:

– خیابون خداست، مگه صاحبشی؟ نمی‌خوام برم، شما از یه ور دیگه برو.

دختر ترجیح داد بحث را ادامه ندهد و به این گفت‌وگوی بیهوده پایان داد. راهش را کج کرد و خواست تا از مسیر دیگری برود که یکی دیگر از آنها راهش را سد کرد، باز هم مسیرش را تغییر داد که دیگری نیز جلو آمد.

ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود. به سمت عقب قدم برداشت و ناگهان شروع کرد به دویدن. صدای قدم‌های آن سه نفر از پشت سرش شنیده می‌شد. قلبش رو به ایستادن بود، نفهمید چه شد که یکی از آنها دستش را گرفت و او هم ناخودآگاه به طور کاملاً غریزی دستش را گرفت و پیچاند و بعد با یک ضربه به سرش، مرد را نقش بر زمین کرد.

خودش هم نفهمیده بود که چه شده. آن دو نفر دیگه با دیدن این صحنه به سمت مارال حمله‌ور شدند. او که به شدت ترسیده بود برای محافظت از خود دستانش را تا سینه بالا آورد و حالت

دفاعی به خودش گرفت؛ اما خود نیز نفهمید که چه اتفاقی رخ داد که در یک لحظه هاله انرژی عظیمی از دستش ساطع شد و اون دو نفر قبل از اینکه به او برسند بیهوش شدند! اتفاقی که افتاد او را در شوک عمیقی فرو برد.

چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. باورش نمی شد! گیج و منگ شروع به دویدن کرد که ناگهان نور سفید و بسیار شدیدی مقابل چشمانش ظاهر شد و پسری از داخلش بیرون آمد. در سویی دیگر مردی با احساس انرژی عظیمی از خواب پرید.

هرگاه انسانی از نیروی ویژه‌ای استفاده می کرد، ناخودآگاه انرژی بسیار عظیمی آزاد می شد؛ ولیگویا انرژی‌ای که از قدرت مارال آزاد شده بود تفاوت داشت. به قدری آن انرژی پر قدرت بود که دنیل را از جایش بلند کرد و به سمت گوی روی میز کشاند. دستش را روی گوی گذاشت و تمام حواسش را بر مکانی که این انرژی قدرت‌نمایی کرده بود متمرکز کرد.

ایران! خیلی عجیب بود. منشأ این نیروی قدرتمند ایران بود. به جزئیات فکر کرد و اسم شهر، خیابان و مکانی که انرژی آزاد شده بود در ذهنش پدیدار شد.

مرد به مکانی که گوی نشان داده بود، تله پرت کرد. یک دختر! منبع این نیرو یک دختر بود. این برایش عجیب به نظر می رسید. نگاهی به دختر و لاشه‌های روی زمین افتاده چند مرد کرد. چهره دختر گویای هزاران تعجب و شگفتی بود. دختر به خودش آمد و پا به فرار گذاشت.

– هه فکر کرده می تونه از دست من دنیل فرار کنه!

چشمانش را بست و جلوی دخترک ظاهر شد. نیشخندی به او زد که دخترک را به اخم واداشت. مارال که از اتفاقات اخیر به شدت ترسیده بود با خودش حرف می زد.

– لعنتی! مارال به خودت بیا، اینا همه ش توهمه. آره، توهمه. من خوابم.

دنیل با تعجب به دختری که مقابل چشمانش از زیبایی می درخشید نگاه می کرد. خنده اش گرفته بود که با چند سرفه جلوی آن را گرفت.

به سمتش قدم برداشت و دستانش را در دستش گرفت که ناگهان برقی بسیار قوی از درونش عبور کرد و خاطره‌ها هجوم آوردند.

با حیرت به دختری که روبه‌رویش بود نگاه کرد؛ این همان نیمه گمشده رویاهایش بود! همانی که هرشب خوابش را می‌دید و کنارش آرامش عجیبی احساس می‌کرد. چیزی که برایش خیلی عجیب بود این بود که صورت دختر در خواب‌ها دیده نمی‌شد؛ ولی آرامش و صمیمیت زیادی نسبت به هم داشتند و همانند زوج پرشوقی نسبت به هم ابراز علاقه می‌کردند.

در دنیای ذهن‌پردازان دختران و پسران هجده تا بیست سال به صورت ذهنی خواب زوج خود را می‌بینند و به این صورت عاشق یکدیگر می‌شوند. دنیل پنج سال پیش خواب مارال را دیده بود و از آن زمان دیگر نتوانسته بود با کس دیگری باشد و مارال هر شب در خواب کنار او بود و به او عشق و آرامش را هدیه می‌داد؛ ولی چیزی که عجیب بود این بود که دنیل در خواب چهره‌ی مارال را نمی‌دید و این برای همه‌ی ذهن‌پردازان مسئله‌ی بسیار عجیبی بود.

دنیل با تکان خوردن دستش به خود آمد و بی هیچ حرفی مارال را به خانه خود منتقل کرد.

تله‌پرت: جابه‌جایی ذهنی، طی العرض (با تشکر از Negin.k برای یادآوری)

transport:منتقل

شهر پرز

بابک هنوز در تعجب بود و با حیرت به منظره روبه‌رویش می‌نگریست. ناتالیا او را به گوشه خلوتی از خیابان کشاند و گفت:

- بهتره حواست رو جمع کنی! کسی نباید الان تو رو ببینه، وگرنه برای همه‌مون بد میشه. بابک بی توجه به ناتالی به راهش ادامه داد و پشت سر روبی حرکت کرد. روبی وارد مخروبه تاریک و سردی شد که حرکت برگ‌های پوسیده همراه با وزشه باد، صدای گوش‌خراشی ایجاد می‌کرد. چندین شمع روشن شدند که ناگهان سه-چهار نفر راهشان رو سد کردند. با دقت در لباس و چهره‌هایشان می‌شد فهمید که از خون‌آشام‌های مطیع سامیار هستند. شروع به اذیت روبی کردند. دیگر زمان آن بود تا بابک خودی نشان بدهد. به سمت آن‌ها حمله‌ور شد. دونفر از آن‌ها را هم‌زمان با دو دست بالا برد و قلبشان را از سینه خارج کرد. آخرین نفر به اطراف نگاه می‌کرد تا متوجه شود که چه اتفاقی افتاده است.

بابک نیشخندی زد و ثانیه‌ای طول نکشید تا خون آشام سرش را روی سینه بیند.
بابک گفت:

– خب این هم از این، تکلیف این ولگردهای مزاحم مشخص شد.
به سمت روبی برگشت و درحالی که داشت دستش رو با دستمال سفید زرین دوز پاک می کرد، گفت:

– خب دیگه می تونیم سر صحبتمون ببریم.
روبی نگاهی به بابک انداخت. امروز سامیار عوضی خواهرش را کشته بود و حالا او مصمم تر از هرزمان دیگری خواهان انتقام بود. به خون آشام اصیل روبه رویش نگاه کرد که با خونسردی تمام دستانش را پاک می کرد و منتظر جوابی از سوی او بود.
نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط شود و گفت:
– درسته! بهتره کارمون رو انجام بدیم. دنبالم بیا.

بابک سرش را به تأیید تکان داد و گفت:

– بریم. فقط بذار تا یه چیزی رو به تو، جادوگر جوان یادآوری کنم! اگه به هر نحوی متوجه بشم همه‌ی این‌ها نقشه بوده و من رو الکی به اینجا کشوندی و یا اینکه تهدیدی برای خانواده‌م هستی، حتی برای یک لحظه هم شک نکن که تو و همه‌ی جادوگرهای این شهر رو سلاخی می کنم!

روبی با اینکه ترسیده بود، خودش را محکم نشان داد و گفت:

– من دشمن شما نیستم بابک خان و مطمئن باشید چیزی که میخوام بگم اون قدر مهم هست که باعث میشه خودتون نه تنها از من، بلکه از همه جادوگرا محافظت کنید!
بابک و روبی به سمت کلیسای مخروبه‌ای که در آن حوالی قرار داشت حرکت کردند. روبی وارد کلیسا شد، درحالی که چیزی مانع از ورود بابک می شد، چیزی همانند شیشه‌ای نامرئی راه بابک را سد کرده بود.

با ابروهای بالا رفته و چشم‌های ریز گفت:

– برا چی نمی تونم وارد بشم؟

روبی خیلی عمیق به بابک نگاهی کرد و پس از چند لحظه مکث گفت:

- این مکان متعلق به جادوگرهاست و شما خون آشام‌ها اجازه ورود ندارید! می‌دونم در آینده از اینکه یه خوناشام از نوع اصیلش رو دعوت می‌کنم پشیمون میشم! اما می‌تونی وارد بشی.

بابک درحالی که نیشخندی بر چهره‌اش داشت، وارد شد و گفت:

- فعلاً که به ما نیاز دارید.

از کلیسا گذشتند و در پشتی را باز کردند. گویی وارد دنیای دیگری شده بودند. عده‌ای از جادوگران با موهای افشان و ردهای بلند دایره‌ای تشکیل داده بودند و طبل می‌زدند و یکی از آن‌ها وردی به زبانی عجیب زمزمه می‌کرد که هر لحظه بر قدرت صدایش افزوده می‌شد.

- فیلوتوسپاس... فیلوتوسپاس... ادریان‌اتو فیلوتوسپاس... فیلوتوسپاس

سییرانا سییرانا... فیلوتوسپاس.

ناگهان در میان دودی غلیظ تصویری نمایان شد. تصویری از یک حیوان که بدنی همچون شیر، بال‌هایی هانند عقاب و سری همچون انسان داشت. با کامل شدن تصویر، غرشی به سهمگینی رعد شنیده شد که تمام افراد حاضر در سالن به عقب رانده شدند.

بابک به شدت حیرت کرده بود و نمی‌دانست که مقصود جادوگران از احضار این موجود چیست.

ناگهان همه‌ی جادوگران سجده کردند و یک‌صدا فریاد زدند:

- درور بر خدای محافظ، لاماسو، درود بر روح پاک محافظ لاماسو

بابک خیره در چشمان این موجود بال‌دار یا به عبارتی خداوندگار محافظ لاماسو بود که ناگهان جاذبه‌ای پدید آمد و بابک را به بالا برد. حال بابک و آن موجود عجیب در تنهایی و سکوت دور از دسترس دیگران بودند.

بابک در تقلایی برای رهایی خود دست‌وپا می‌زد؛ ولی نه اجازه حرکت داشت و نه اجازه صحبت، انگار او را در قفسی زندانی کرده بودند.

فشار بسیار زیادی را تحمل می‌کرد که ناگهان با غرشی سهمگین فشار از روی بابک برداشته شد به محض رهاشدن، بابک خواست تا به سمت لاماسو حمله‌ور شود که زنجیری نامرئی او را دربرگرفت و صدای خشمگین لاماسو با قدرتی بسیار، گوش‌نوازه گوش‌های بابک شد.

- ای نادان! گمان می‌کنی بر چه کسی حمله‌ور می‌شوی؟ هان؟ من می‌توانم با یک اشاره، فقط یک اشاره تو را نابود سازم. من برای حفاظت از نسلی از شما که به زودی زاده خواهد شد و به مقام سرور سفیدی‌ها شناخته می‌شود، اینجا هستم. او سرور تمام خوبی و زیبایی‌ها خواهد بود و در برابر تاریکی، اهریمن و کسی که اهریمن برای او کار می‌کند و آوردن نامش دور از اخلاق است خواهد ایستاد! آگاه باش که به زودی تاریکی از وجود این نسل آگاهی خواهد یافت و زیردستان پلیدش را برای تصاحب آن خواهد فرستاد! وظیفه تو و خانواده تو حفاظت از ناجی است. فراموش نکن شما تنها نیستید و تمام موجودات سفید شما را یاری خواهند کرد!

بعد از پایان یافتن سخنان لاماسو، هاله سفید از بین رفت و بابک باشتاب زیادی به زمین برخورد کرد. درحالی که هنوز گیج بود و از واقعی بودن دیده‌هایش اطمینان نداشت، گمان می‌کرد که درگیر یکی از توهّمات جادوگری است.

به سمت روبی برگشت و با چشمانی به رنگ سرخ و دندان‌هایی به برنگی شمشیر که در دهانش خودنمایی می‌کرد، پرسید:

- جادوگر احمق مگه نگفتم من رو عصبانی نکن؟ این توهّمات مسخره چی بود که تو ذهنم مجسم کردی؟

روبی پاسخ داد:

- چیزی که دیدی از هر واقعیتی واقعی تر بود!

بابک که گیج شده بود و نمی‌فهمید جریان از چه قرار است، فریاد کشید و گفت:

- چی میگی برای خودت. ما که نمی‌تونیم بچه‌دار بشیم، فکر کردی من احمقم؟

روبی که دیگه از سوالات بابک کلافه شده بود، گفت:

- اه! بسه دیگه! آره شماها نمی‌تونید؛ ولی ما از اجداد روشنایی دستور موکد داشتیم برای ایجاد فرزندی از نسل شما. برادر تو این توانایی رو داشت؛ چون که اون یک دورگه بود. خون برادرت و جادوی ما و روح دمیده شده همه‌ی خدایان، زمینه‌ساز تولد دورگه‌ای با قدرتی فوق‌العاده شد؛ فرزندی از سه نسل افسانه‌ای.

بابک احساس می‌کرد اطلاعات وارد شده به ذهنش به شدت زیاد هستند و برای همین حسابی گیج شده بود، گفت:

– یعنی الان بچه‌ای که حرفش رو زدی متعلق به رایانه؟

– آره، این بچه‌ی برادر تو هستش. بابک خان ما فقط نه ماه برای آماده‌سازی وقت داریم تا بعد از به دنیا اومدن این بچه بتونیم از همه‌ی تاریکی‌ها دورش کنیم و کسی متوجه حضورش نشه. بابک که به خودش آمده بود و از ته قلب بابت این بچه‌ی ناخواسته و حتی شاید حاصل جادو، ولی هم‌خون برادرش خوش‌حال بود، رو به روبی کرد و گفت:

– برای محافظت ازش باید چی کار کنیم؟

– اولین کارتون در رشته کوه‌های هیمالیا است؛ برای بازگرداندن یاقوت سرخ و همچنین دستیابی به اشک ققنوس. اشک ققنوس به این راحتی‌ها به‌دست نمیاد و باید بگم من نمی‌دونم چطور میشه این کار رو کرد! سومین چیزی که باید به‌دست بیاری، گیاهی به اسم پر دریاییه و همچنین گیاه حبابی که اون رو باید از آخرون به‌دست بیارید. می‌دونید آخرون چیه؟

– نه از کجا باید بدونم؟

– آخرون رودی در جهان زیر زمین هست و این رود قالبه انسانی داره. می‌تونید باهانش حرف بزنید اون پدر اسکافالوسه. در آخر تکه مویی از سیرن‌ها! خیلی باید مراقب اونا باشید؛ چون با جادوی طنین زیباشون طعمه‌شون رو به دام می‌ندازند...

درحالی‌که بابک از دیده‌ها و شنیده‌هایش به شدت متعجب بود؛ اما در این زندگی هزار ساله کاری وجود نداشت که برای آن‌ها غیرممکن بوده باشد.

اما در فرسنگ‌ها دورتر دختری هنوز از اتفاقات رخ داده در تعجب بود.

مارال تنها با روی هم گذاشتن چشمانش خودش را در مکانی بیگانه یافته بود. اتفاقاتی که چند لحظه پیش مقابل چشمانش افتاده بود حتی در ظرف خیال و رویای مارال هم نمیگنجید. غافل از اینکه این فقط آغاز ماجراست!

مارال درحالی‌که با عصبانیت تمام خود را از آغوش مرد بیگانه خارج می‌کرد، گفت:

– ولم کن عوضی! چی از جونم می‌خوای؟ ای خدا چرا این کابوس تموم نمیشه؟

دنیل با خونسردی تمام رفتار می کرد و این خونسردی برای مارال لج درآور بود.
دنیل درحالی که مشغوله درست کردن یک فنجان قهوه بود، رو به مارال کرد و گفت:
- قهوه شیرین می خوری یا تلخ؟

مارال از شدت حرص گر گرفته بود چهره سرخش نمایان گر خشمش بود. داد زد و گفت:
- زهرمار بخورم من! تو چرا انقدر بی خیالی؟! بابا دزدم بود یه چهار تا حرف می زد. تا اون روی
سگ من رو بالا نیاوردی بیا بگو اینجا چه خبره؟ تو دیگه کدوم نره خری هستی؟ اینجا کجاست؟
من خوابم؟

دنیل که انگار داشت یه فیلم خیلی سرگرم کننده می دید و از حرص خوردن مارال به شدت
لذت می برد، با قدم های آرام به سمت مارال رفت و جلویش زانو زد، فنجان قهوه را جلویش
گرفت و گفت:

- چون نگفتی چه طعمی دوست داری اون جویری که خودم می خواستم درستش کردم. اوه، راستی
انقدر هم حرص نخور؛ صورتت چروک میشه من زن زشت نمی خواما!

مارال که تازه کمی آرام شده بود، با این حرف دنیل همچون انبار کاهی که آتش بگیرد فریاد زد
و فنجان قهوه را انداخت. با برخورد فنجان به زمین هماننده قطرات آب فنجان هزار تکه شد.
مارال هر چی از دهنش در می آمد می گفت تا اینکه دنیل از نق زدن هایش خسته شد و دستش را
روی پیشانی مارال گذاشت و ثانیه ای بعد او به یک خواب خیلی عمیق فرو رفت.

مارال را روی تخت گذاشت و به صورتش خیره شد؛ دختری با صورت گرد و پوستی به رنگ
سفید و موهای مشکی بلند و لب و دهانی کوچک، خیلی زیبا نبود؛ اما صورت بچگانه ای داشت و
از همه مهم تر قرار بود شریک زندگی دنیل باشد!

دنیل نامه ای نوشت و با جادو آن را برای همه ی اعضای گروه فرستاد.

دنیل با خیال آسوده نشسته بود و کتاب جادو را مطالعه می کرد و تلاش می کرد تا با گفتن وردی
شعله کوچکی در دستش نمایان کند.

او مچ دستش را پیچشی نرم می داد و ورد «اینسیندیا» را تکرار می کرد. بعد از چند بار تکرار،
موفق به ایجاد آتش کوچکی شد.

به شدت خوش حال و هیجان زده شد و خواست تا بار دیگر امتحان کند. هم‌زمان با ذکر ورد، صدای پایی به گوشش رسید و موجب شد تا تمرکزش را از دست بدهد و جرقه‌ی آتش، به درختچه‌ی کنار مبل برخورد کرد و آتش‌سوزی شروع شد. او خواست وردی را بر لب بیاورد که ناگهان شخصی از پشت، ابر کوچکی ایجاد کرد و آن را بالای سر درختچه برد تا ببارد.

دنیل که به شدت عصبی شده بود، برگشت و به هشت نفر پشت سرش نگاه کرد و گفت: - مگر این خونه در ندارد که هر دفعه با جادو ظاهر میشین من رو می ترسونید؟! ای بابا! دختری که آتش را خاموش کرده بود، چهره‌ای ملیح با موهای بلند نارنجی داشت، لبی ورچید و گفت:

- حالا خوبه هنوز ازدواج نکردید. در ضمن عقل کل، شما خودت گفتی بیایم؛ پس نباید می ترسیدی. من باید می ترسیدم وقتی با دوست پسر من بیرون بودم و یه نامه ظاهر شد، منم نتونستم جمعش کنم و آخرم مجبور میشم ذهنش رو اصلاح کنم!

- خوبه خوبه حالا تو هم، اصلاً کی به تو اجازه داده دوست پسر داشته باشی جوجه‌ها؟ - مامان، بین این شازده‌تو!

مادر دنیل که برای دیدن دختر به شدت هیجان زده بود و تحمل کل کل‌های همیشگی این خواهر و برادر را نداشت، جیغی فرابنفش کشید و گفت:

- ساکت! بسه دیگه سرم رفت! سوزان بگیر بشین ببینم، دنیل تو هم بیا اینجا درست تعریف کن ببینم چی شده؟

دنیل که طبق معمول به حالت بی‌خیالی اعصاب خردکنش برگشته بود، گفت:

- بذارید قهوه بریزم براتون.

با نگاه سنگین مادرش روبه‌رو شد که مجبور شد منصرف شود و اتفاقات افتاده را برایشان تعریف کند.

بعد از پایان صحبت‌ها پدر دنیل گفت:

- حالا چرا بیهوشش کردی؟

دنیل یاد غر زدن‌های مارال افتاد و لب‌خندی بر لب‌هایش نشست و غرولندکنان گفت:

- پدر من، شما هم بودی همین کار رو می کردی! جیغاش رو همیشه تحمل کرد، حالا بذار بیدار بشه می فهمید.

دنیل در حال صحبت کردن بود که صدایی از اتاق مارال توجه همه را به خود جلب کرد. وقتی وارد اتاق شدند با صحنه‌ای روبه‌رو شدند که باورش برای همه‌یشان سخت بود. مارال با ملحفه، طنابی درست کرده بود و قصد فرار داشت که پایش به گلدان یاس وحشی مقابل پنجره برخورد کرده و آن را شکسته بود.

تا چند ثانیه به یکدیگر خیره بودند که ناگهان مارال جیغی کشید و گفت: - نه من حتماً خوابم! شما کی هستید؟! از دست یکی راحت شدم یه ایل دیگه اومدن.

دنیل که نظاره‌گر این مکالمه بود، سرش را داخل برد و گفت:

- اهم اهم... ببخشید از دست من هم راحت نشدی!

گفتن این حرف همانا و خیره شدن هشت جفت چشم همان.

همه چیز عجیب به نظر می‌رسید. گویی هیچ چیز در جای خود قرار نداشت؛ اما بودند کسانی که اعتقاد به درست شدن اوضاع داشتند.

بابک بر این باور بود که وجود یک بچه از نسل خودشان شاید آن‌ها را تبدیل به موجودات بهتری کند!

حقه جالبی بود؛ استفاده از هیولا در برابر هیولاهای دیگر.

با این حال ریشه‌ی امید در دل او رشد کرده بود و نهالی کوچک به وجود آورده بود که قرار بود تبدیل به درخت تنومندی شود. این کودک می‌توانست آتش عشق و عاطفه را در برادرش شعله‌ور کند. چیزی که سال‌ها بود به فراموشی سپرده شده بود.

با قلبی پر از شادی و هیجان به سمت برادرش رفت تا به کمک همدیگر برای جان نوزاد از راه نرسیده تلاش کنند.

شهر در سکوت سنگینی فرو رفته بود و هر از گاهی صدای عبور اتومبیلی از خیابان‌های خلوت شهر به گوش می‌رسید. بابک به سوی مکانی که می‌توانست رایان را پیدا کند، حرکت کرد.

در رستوران با صدای گوش خراشی از لولاهای روغن کاری نشده آن باز شد. رایان با شنیدن صدای در، سرش را از گردن دختر جوان خارج کرد و گفت:

- اوه برادر، خوش حالم که اومدی. بیا و من رو همراهی کن. غذا به اندازه کافی هست. می‌دونی که تنهایی حال نمیده.

- اشتباه نکن! من برای این مزخرفات به اینجا نیومدم. باید با هم صحبت کنیم.

- خب الان هم داریم صحبت می‌کنیم دیگه.

- رایان بازی در نیار.

- اوه خيله‌خب! سخت نگير بریم بیرون. خانومای خوشگل هیچ‌جا نرید، پشتون برمی‌گردم!

بابک به همراه رایان به پارکی در همان نزدیکی رفتند و روی تنها نیمکت آن نشستند. حرکت و رقاص برگ‌های خشک درختان با نوای باد ریتم هماهنگ و گوش‌نوازی به خود گرفته بود. نور چراغ ساختمان‌های بلند فضای پارک را روشن کرده بود. رایان که حدس می‌زد برادرش دوباره می‌خواهد نصیحتش کند، بی‌حوصله گفت:

- بابک باور کن هرچی که می‌خوای بگی رو می‌دونم.

- نه رایان این‌با رو نمی‌دونی! چیزی که می‌خوام بگم ممکنه سرنوشت همه‌مون رو عوض کنه. خودت می‌دونی که همیشه می‌خواستم تا تو دست از این کارات برداری و سعی کنی کمتر خون ریزی کنی؛ ولی همه‌ی اینا به کنار، رایان تو داری پدر میشی!

- خوب که چی پدر میشم؟ چی گفتی؟ پدر میشم؟!

- آره، تو داری پدر میشی و باید برای محافظت از اون بچه از خوش‌گذرونیت بگذری و با تمام تلاشت رو بکنی.

رایان که حس می‌کرد با طنز مسخره‌ای روبه‌روست، همانند دیوونه‌ها شروع به خنده کرد و گفت:

- نه برادر نظرم عوض شد. بهتره من و خواهرمون مواظب تو باشیم؛ مثل اینکه پیری باعث دیوونه شدنت شده! مرد حسابی هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ ماها نمی‌تونیم بچه‌دار شیم، نکنه یادت رفته؟

– نه، من یادم نرفته؛ ولی مثل اینکه فراموش کردی تو دورگه‌ای. در ضمن این بچه همین طوری به وجود نیومده!

بابک تمام اتفاقات اخیر را با جزئیات دقیق برای رایان تعریف کرد، رایان مثل ببری زخمی غرش کرد و گفت:

– و تو هم باور کردی؟ نه واقعاً چه فکری کردی؟ اون جادوگرا با ما دشمنن، معلومه همه‌ی اینا چرندیاتی بیش نیست. می‌خوان مارو تو مشتشون داشته باشن. باید برم و همه‌ی اونا رو از دم بکشم تا بار دیگه نخوان با خانواده‌ی من شوخی کنن.

بابک با شنیدن این حرف جلوش رو گرفت و برای حفاظت از جادوگران سه‌پینه سپر کرد. رایان مشت‌ی حواله صورت بابک کرد.

مشت بود که به هم پرتاپ می‌کردند. بابک مچ دست رایان را پیچ داد و گفت:

– مگه همیشه از اینکه یه پدر خوب نداشتی شاکی نبودی؟ الان می‌تونی خودت یه پدر ایده‌آل باشی!

رایان با یه حرکت جای خودش و بابک را عوض کرد و گفت:

– اینا ربطی به هم نداره. اون جادوگرا ما رو مسخره کردن. می‌خوان ما رو تضعیف کنن تا ازشون بترسیم.

بابک خودش را آزاد کرد و فریاد کشید:

– خانواده ضعف نیست، قدرته!

حال پس از چند ساعت آن‌ها کنار هم روی چمن‌ها نشسته بودند و به طلوع خورشید نگاه می‌کردند.

رایان سکوت را شکست و گفت:

– برای حفاظت ازش باید چی کار کنیم؟

بابک با چشم‌های گشاد شده از تعجب، نگاهی به برادرش کرد و گفت:

– یعنی قبولش کردی؟

– بابک ما هیچ‌وقت یه پدر خوب نداشتیم، شاید من بتونم پدر خوبی برای بچه‌م بشم!

- حتماً همین طوره. تو عالی میشی. برادرزاده من مثل پدرش قدرتمند خواهد بود، اون از همین حالا پیروان زیادی داره.

از خبر پدر شدن رایان تنها چند ساعتی می گذشت؛ اما تحولی عظیم درون او پدید آمده بود. بارها کودکانی که در خیابان همراه خانواده خود بودند را می نگریست و خودش را جای آنها تصور می کرد. هزار سال بود که او و تمام خانواده اش حسرت تشکیل خانواده و داشتن فرزند را در دل می پروراندند. رایان می خواست با همه ی وجودش از کودکی که در راه بود محافظت کند.

او می خواست برای فرزندش قهرمان شجاع رویاهایش باشد، نه هیولایی که برای لذت و سرگرمی جان هزاران بیگناه را می گرفت.

او به همراه بابک به دنبال خواهرشان سارا می رفتند. زمان زیادی برای تهیه ابزار لازم برای جادوگران نداشتند.

راه سخت و طولانی در پیش داشتند. مانند تمام این سال ها، رایان در سکوت به جاده می نگریست که گاه به گاه نور چراغ ماشینی در چشمانش ساطع می شد.

به آسمان نگاه کرد؛ چند کلاغ سیاه دید. ابروانش در هم گره خورد، کلاغ نشان از یک رویداد شوم به دنبال داشت. کلاغ ها همیشه قاصد اتفاقات بد بودند.

رو به بابک کرد و گفت:

- حس خوبی ندارم! این کلاغ ها نشونه ی خوبی نیستن؛ بهتره حواسمون رو جمع کنیم.

بابک که اخم هایش را در هم کرده بود، سرش را به تائید تکان داد و گفت:

- آره منم حس خوبی ندارم. هروقت این کلاغای لعنتی سروکله شون پیدا میشه یه اتفاق بدی می افته.

هنوز جمله ی بابک تمام نشده بود که دو مرد جلوی ماشین آنها ظاهر شدند و بابک به سرعت ترمز کرد. صدای ایستادن لاستیک های ماشین تا چند فرسخ دورتر منعکس شد. بابک به همراه رایان از ماشین پیاده شد، رایان با چهره ای که عصبانیت در آن مشهود بود رو به دو مرد فریاد کشید و گفت:

- احمق‌ها مگه از جونتون سیر شدین که جلوی ماشین می‌پرید؟! اگه می‌خواید بمیرید بگید خودم می‌کشمتون!

یکی از مردها به دوست خودش نگاه کرد و به رایان پوزخندی زد و درحالی که چشم‌هایش به رنگ طلایی برق زد، گفت:

- نه ما نمی‌خوایم بمیریم؛ ولی می‌خوایم شما خون‌آشامای کثیف رو بکشیم. می‌دونی که بوی کثیفتون تا چند مایل جلوتر از خودتون میاد! ما هم دوست نداریم بذاریم موجودات کثیفی مثل شما زندگی کنن.

بابک و رایان درحالی که به هم نگاه می‌کردن پوزخندی زدند و بابک کتش را از تن خارج کرد و رایان هم آستین‌هایش را بالا داد و رو به مرد کرد و گفت:

- آهای سگ کثیف! ما هر خون‌آشامی نیستیم، ما از خانواده‌ی اصیلیم.

بعد از این حرف رو به بابک کرد و گفت:

- نظرت چیه یه خورده بازی کنیم برادر؟

بابک هم نیشخندی زد و موافقت خود را اعلام کرد.

ناگهان آن دو مرد شروع به تغییر قیافه کردند. صدای شکستن استخوان و فریادهایشان لرزه بر تن بیننده می‌انداخت. تمام استخوان‌های آن‌ها شکست و در عرض چند ثانیه دندان‌های درنده آن‌ها پدید آمد و به گرگ تبدیل شدند. به سمت بابک و رایان حمله کردند. بابک سعی می‌کرد تا خود را از تماس دندان‌های گرگ‌ها دور کند. هنگامی که گرگ با یک جهش به سمت بابک پرید، با هم به زمین پرت شدند؛ اما بابک پوزه گرگ را گرفته بود و در یک حرکت گردنش را شکست؛ اما رایان که با گرگ دیگر درگیر بود، گرگ را در با دستانش بلند کرد و به گوشه‌ای پرتاب کرد. هنگامی که گرگ از جای خود برخاست و به سمت رایان حمله کرد، او با یک حرکت قلب گرگ جوان را از س-ینه درید.

رایان گفت:

- خب این هم از این! تا شما باشید دیگه ما رو تهدید نکنید.

به بابک نگاهی انداخت که هنوز در حالت نشسته بود. عرق کرده بود و دستش را روی بازویش فشار می‌داد.

رایان به سمتش رفت و پرسید:

– دستت چی شده؟

– چیزی نیست، یه خراش ساده‌ست.

– خراش ساده چیه؟! مگه نمی‌دونی گاز گرگینه برای خون آشام کشندست! بیا، بهتره از خون من بخوری.

خون رایان تنها راه درمان گاز گرگینه بود. بعد از اینکه بابک از مچ دست برادرش تغذیه کرد، جنازه‌ها را دفن کردند تا شاهدهی باقی نماند. سوار ماشین شدند تا به دنبال خواهرشان بروند... تاریکی از هر سو سرک می‌کشید، نیروهای شوم احساس خطر کرده بودند. احساس وجود نطفه‌ای خطرناک، جانداران کریه را به تکاپو واداشته بود.

قصر در تاریکی فرو رفته بود و مرد تنومندی در برابر تخت زانو زده بود و شبیحی خاکستری با صدایی زنگ‌دار اعلام خطر می‌کرد.

شبیح به مرد روبه‌رویش نگاه می‌کرد، جوری که مرد زیر بار قدرت نگاهش تحت فشار بود. شبیح رو به او گفت:

– ای آرس! تو خدای جنگی! من از تو می‌خواهم با تمام قدرتی که به تو اعطا شده منشأ این نیرو را پیدا کنی. اگر آن را پیدا کنی و در نطفه خاموشش کنی برای تو جنگی عظیم راه خواهیم انداخت. آنگونه که تمام دنیا در حال جنگ باشند.

آرس که تحت فشار قدرت صدا و نگاه شبیح بود با این حرف خنده‌ای سرخوشانه سر داد و گفت:

– سرورم! زئوس مرا در جلسه‌ی خدایان راه نمی‌دهد و خدایان دیگر مرا به تمسخر می‌گیرند؛ اما من می‌دانم که آن‌ها در پی انجام کاری هستند. به شما قول می‌دهم آن نیرویی را که در آینده باعث ایجاد مشکل برای ما خواهد شد را پیدا و در نطفه خفه کنم.

صدای خنده‌های زنگ‌دار شبیح و آرس در سراسر قصر می‌پیچید، گویی که از کار خود مطمئن بودند.

نیروهای تاریکی در تمام دنیا همچون شب در پرواز بودند تا منشاء هرگونه نیروی سفید را نابود کنند؛ اما نیروهای سفید نیز بی کار نبودند. زئوس به شدت بیمار بود؛ ولی او به کمک آتنا ایزدبانوی خرد و فرزاندگی نقشه‌ای زیرکانه کشیده بود.

در سویی دیگر، نیروهای مارال بیدار شده بودند و باعث آشفتگی او شده بودند. نمی‌دانست که چه اتفاقی برای او افتاده! همه چیز برای او مثل یک رویا می‌ماند. از لحظه‌ی فرار ناموفقش تا الان که روبه‌روی این خانواده‌ی عجیب نشسته بود، کسی صحبت نمی‌کرد. تنها هشت جفت چشم به او زل زده بودند و او نیز زیر بار این نگاه‌ها احساس خفگی می‌کرد.

خانومی که شبیه مادر خانواده به نظر می‌رسید، به خودش آمد و شروع به صحبت کرد.
- عزیزم می‌دونم که ممکنه گیج شده باشی! بذار خودمون رو بهت معرفی کنیم. من ماریا، مادر دنیل هستم. این آقای خوشتیپ هم که می‌بینی شوهرم دیویده.
دیوید گفت:

- خوشبختم از آشناییتون بانوی جوان!

مارال با تعجب پاسخ داد:

- منم همین‌طور!

ماریا ادامه داد.

- خوب داشتیم می‌گفتم این دختر هم سوزانه، خواهر دنیل و ملیسا و سام هم خاله و شوهرخاله دنیل هستن. اینا هم آرین و آریانا دختر و پسرخاله دنیل هستن. تو نمی‌خوای خودت رو معرفی کنی؟

- من؟ چیزه! من اسمم ماراله، 23 سالمه و دانشجوی پزشکی هستم.

- خب، ما خیلی خوشبختیم از آشنایی با تو. بین عزیزم تو نباید از ما بترسی؛ ما ها افراد خاصی هستیم که قدرت‌های ویژه‌ای داریم؛ مثلاً من و دیوید ذهن خوان هستیم؛ یعنی الان می‌تونیم بهت بگیم که برخلاف تصور تو، ما دیوونه نیستیم و تو هم گیر نیفتادی!

مارال با شنیدن این حرف که دقیقاً افکار ذهن خودش بود، به شدت ترسید و گفت:

- وای خدای من! شما چطوری فهمیدید؟

ماریا نگاهی مادرانه به او کرد و دست مارال را در دست گرفت و گفت:

– دخترم اصلاً نباید بترسی. ما دوستای تو هستیم و تو هم به زودی عضو خانواده ما میشی! برای دومین بار بود که مارال این جمله را می شنید. ازدواج با این پسر اعصاب خردکن حرصش را درمی آورد. او که به شدت عصبانی بود و احساس می کرد فشارخونش بالا رفته، سعی کرد ادب را رعایت کند؛ چیزی که خانواده اش همیشه از او می خواستند. رو به ماریا گفت:

– شما هیچ می فهمین چی دارید می گید؟ من برای چی باید با این آقا ازدواج کنم؟ ماریا با بهت به دنیل نگاه کرد و بعد رو به مارال کرد و گفت: – مگه تو توی خواب هات دنیل رو نمی دیدی؟ مارال که گیج شده بود به سادگی جواب داد:

– چرا! الان چند ساله همه ش خواب های مختلفی می بینم که با یه مرد هستم و خب ما مثل! چطور بگم؟! مثل زن و شوهر بودیم! منم چون فکر می کردم کابوسه همه ش قرص خواب می خوردم تا خوابی نبینم.

دنیل با شنیدن این حرف ابروهایش را بالا انداخت و با خودش زمزمه کرد «پس واسه همون خیلی وقتا نمی تونستم به خوابش برم.»

ماریا که با دقت حرفای مارال رو گوش می کرد، بعد از پایان حرف هایش پرسید:

– دخترم تو توی خوابات و کنار اون مرد چه حسی داشتی؟ منظورم اینه که حس خوب بود یا بد؟

مارال بدون هیچ فکری گفت که احساسش فوق العاده بوده.

ولی به دلیل احساس گناهی که از عشق ورزیدن به اون مرد غریبه در خواب بهش دست می داد، به قرص های خواب پناه برده بود تا کمتر احساس عذاب وجدان داشته باشد.

ماریا رو به مارال کرد و گفت:

– دخترم تو وقتی دست دنیل رو گرفتی چهره اون مرد مشخص آشکار نشد؟

مارال که تازه متوجه شده بود، با شک سرش را به سمت دنیل گرفت و همه چیز را به خاطرش آورد. همه ی خواب ها با جزئیات که باعث نیشخند دنیل و سرخ شدن گونه های خودش شد! ماریا هم که احساس شرم مارال را دید، دست از سوآل پرسیدن برداشت و گفت:

– نیاز نیست خجالت بکشی! شما جفت هم هستین. این خواست خداست که اون هایی که جفت هم هستن، مهرشون به دل هم بیفته. حالا تنها کاری که باید بکنیم شناسایی قدرت های درونی توه. برای این کار اول باید نیروهای اعضای خانواده رو بهت نشون بدم. فردا روز بزرگیه؛ چون تمام اعضای گروه برای دیدن تو خواهند اومد.

ماریا دست مارال را گرفت و به همراه بقیه به سمت حیاط خانه به راه افتادند. وقتی به حیاط رسیدند، دوباره شروع به صحبت کرد و توضیح داد که پدر دیوید الف بوده؛ ولی ویژگی الف ها که به خاطر مهارت در جادوگری مشهور بودند در دیوید پدید نیامده بود و اون تنها ذهن پرداز بود؛ ولی دنیل وارث جادو بود و علاوه بر ذهن خوانی، جادوگری هم می کرد.

ماریا به سوزان اشاره کرد و سوزان کش وقوسی به خود و دستانش داد و آب استخر را همراه با حرکت منظم دستاش به حرکت درآورد.

او آب را به شکل دست درآورد و با آن دنیل را بلند کرد که باعث خنده ی همه و فریاد دنیل شد. با اشاره ماریا به ملیسا، او دست هایش را مشت کرد و بعد از باز کردن مشت هایش، از کف دستانش گلوله آتشین شعله کشید.

سام هم دو دستش را به طور نامنظم تکان داد، گویی در حال اجرای حرکت نمایشی بود. این کار باعث متراکم شدن هوای اطراف و ایجاد یک گردباد شد.

آرین و آریانا هم همراه هم با شکافتن بخشی از زمین، سنگی از دل خاک بیرون آوردند. ماریا رو به مارال کرد و گفت:

– همون طور که دیدی من و دیوید ذهن خوانیم، سوزان نیروی آب، ملیسا نیروی آتش، سام نیروی باد و آرین و آریانا هم نیروی خاک رو دارن. حالا اگه تو به ما اجازه بدی می خوایم بفهمیم تو چه نیرویی داری...

مارال گیج شده بود و منظور ماریا را نمی فهمید. رو به او کرد و گفت:

- قدرت‌های من؟! مگه من قدرت دارم؟ چطوری می‌خواین بفهمید؟ من که مشکلی ندارم!

ماریا دست‌های مارال را گرفت و او را به آرامش دعوت کرد و گفت:

- دخترم اصلاً سخت نیست! تو دستای منو می‌گیری و من به یه چیزی فکر می‌کنم، تو باید سعی کنی اون رو پیدا کنی، باشه؟

مارال سرش را تکان داد و موافقت خودش را اعلام کرد. با دستانی لرزان، دست‌های ماریا را گرفت و بعد از یک نفس عمیق، چشم‌هایش را بست و سعی کرد تمرکز کند. او به ذهن ماریا وارد شد و ناگهان خودش را در یک دالان عظیم با سیل عظیمی از خاطرات و تصاویر گوناگون یافت، گویی در جایگاه ماریا بود و همه‌ی آن غم، شادی و ترس‌ها را حس می‌کرد.

سعی کرد از بین افکارش بگذرد و به چیزی که مدنظر ماریا بود دست یابد که ناگهان حس گرمای عجیبی درونش را به آتش کشید و اسم «نازنین» در ذهنش نجوا شد. به دنبال آوردن این اسم، غم عجیبی را حس کرد و حرارت سوزاننده درونش به سرمای شدیدی تبدیل شد. مارال به سرعت دست‌های ماریا را رها کرد و چشم‌هایش را باز کرد. همه با چهره‌ای خندان به او نگاه می‌کردند.

با این که لب‌های ماریا می‌خندید؛ ولی چشم‌هایش غم عجیبی را کتمان می‌کردند. ماریا که متوجه نگاه بقیه شد، حس کرد باید چیزی بگوید. اگرچه فکر کردن به نازنین خیلی برایش دردناک بود. سرفه‌ای کرد و گفت:

- درسته! درست حدس زدی مارال جان و خیلی هم سریع تشخیص دادی. این عالیه! خوب حالا بگو حس چی بود؟

مارال که دستپاچه شده بود، گفت:

-اول تو خاطرات زیادی شناور بودم که احساس درد، ترس، خوش حالی و غم بهم دست می‌داد؛ ولی بعد تونستم مسیر رو پیدا کنم و با گفتن اون اسم غم زیادی رو حس کردم. اولش یک غم سوزان بود؛ اما بعد مثل یخبندان شد!

همه با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کردند تا این که دیوید با صدای بلندی گفت:

- اوه خدای من! این خیلی عجیبه! اون می تونه درستی افکار رو بفهمه و حس اون لحظه ی اون ها رو درک کنه!

ماریا هم حرف های شوهرش را تأیید کرد و گفت:

- ما خیلی وقت بود که همچین موردی نداشتیم، باید ببینیم نیروی دیگه ای هم داری یا نه، تا کاملاً مطمئن بشیم.

مارال درحالی که کلافه و خسته به نظر می رسید گفت:

- چی رو مطمئن شید؟ من فقط وقتی که داشتم می اومدم با سه نفر در افتادم. درحالی که تا حالا کلاس رزمی نرفتم! یهو یه چیزی از دستم بیرون اومد که اون ها رو بیهوش کرد. همه به هم نگاه کردند و یک صدا گفتند:

- تو بانوی محافظی؟!

بخش خون آشام

همه چیز عجیب شده بود. بعد از سال ها کسی پدیدار شده بود که لقب بانوی محافظ برازنده او باشد، اگرچه هنوز به این فرضیه اطمینان کامل نداشتند؛ ولی شواهد این طور نشان می داد... از سوی دیگر، بابک و رایان به سمت شهری که خواهرشان در آنجا اقامت داشت می رفتند تا همراه هم مثل همیشه در این راه پر خطر قدم بگذارند.

بعد از چند ساعت رانندگی، اکنون بابک و رایان در کنار خواهرشان نشسته بودند. سارا به رایان نگاه می کرد. هنوز باورش نمی شد که رایان در آینده ای نزدیک پدر خواهد شد. این اتفاقی نادر و کم نظیر بود. آن ها هزار سال از زندگیشان را بر این باور بودند که هرگز نمی توانند بچه دار شوند. سارا رو به رایان کرد و درحالی که اشک چشمانش را پاک می کرد، گفت:

- برادر، تو نمی تونی حتی تصورش رو بکنی که با این خبر چقدر همه مون رو خوش حال کردی! رایان اشک های خواهرش را پاک کرد و گفت:

- خواهر عزیزم، من توی این راه به کمک تو نیاز دارم، به کمک هردوتون! ما راه سختی رو در پیش داریم و زمانمون هم محدوده.

سارا از جاش بلند شد و درحالی که ساک بزرگش را برمی داشت گفت:

– پس چرا معطلید؟! بهتره حرکت کنیم.

بابک درحالی که از جایش بلند می شد، گفت:

– مقصد اولمون دامنه هیمالیاست!

به سمت فرودگاه حرکت کردند. سارا به سمت پذیرش رفت و مستقیم به چشم‌های زن خیره شد و گفت:

– سه بلیت درجه یک به مقصد هند می خوام.

متصدی پذیرش جمله‌ی سارا را تکرار کرد و سه بلیت در اختیار آن‌ها گذاشت! سارا روی مسئول پذیرش نفوذ ذهنی انجام داده بود و حالا سه بلیت در دست داشت و به نشانه‌ی پیروزی آن‌ها را برای برادرانش در هوا تکان می داد.

آن‌ها خیلی سریع به هند رسیدند؛ ولی نمی دانستند که ورودشان به هند آغاز ماجرای شوم خواهد بود!

ببار! بار بار دامنه‌ها! ساینسیک میه‌وونا!

زمان آغاز فرا رسیده! ای شیطان مجسم در سرزمین‌های شمالی! تو را فرا می خوانم، باشد که با افتخار خدمت کنیم بر ارباب بزرگ.

ابره‌ای تیره سرتاسر هندوستان را فرا گرفته بودند. در اولین ساعات حضور خانواده‌ی راد، هوا رو به سردی سوق داده شده بود.

سارا رو به برادرانش کرد و گفت:

– از لحظه‌ی اول اومدنمون به اینجا تغییرات آب‌وهوایی رخ داده. به نظرم این عادی نیست!

بابک درحالی که به اطراف نگاه می کرد، حرف خواهرش را تأیید کرد و گفت:

– حق با سارا است. این اصلاً عادی نیست، اون هم توی هند! بهتره شما دوتا برید دنبال خونه بگردید، منم یه سروگوشی آب میدم بینم این اطراف چه خبره.

رایان درحالی که ساکش را به سارا می داد، گفت:

- برادر عزیزم، بهتره این فکر رو از سرت خارج کنی که اجازه بدم تنها بری، من هم همراهت میام.

سارا با چشمانی قرمز به دو برادرش نگاه کرد و گفت:

- برای چی من همیشه نخودی واقع میشم، منم می خوام پیام!

بابک همین طور که راه می رفت، داد زد:

- اول خونه رو بگیر بعد بیا!

سارا هم چشم غره ای رفت که باعث خنده رایان شد.

سارا برای گرفتن خانه حرکت کرد. او که دختری دل رحم در ظاهر هیولامانندش بود، با دیدن کودکانی که با پای برهنه بازی می کردند، به شدت تأسف می خورد. از خیابان های تنگ و باریک گذشت تا اینکه به ناحیه مرفه شهر رسید.

به سمت مردی که حدس می زد نقش دلال را دارد رفت و گفت:

- سلام آقا، شما کسی رو که بشه ازش واسه چند روز خونه اجاره کرد می شناسید؟

- سلام خانوم. بله بله کاملاً درست اومدید، من کسی هستم که بهترین خونه های این منطقه رو اجاره میدم.

سارا لبخندی ملیح بر لب آورد و در چشمان مرد خیره شد و گفت:

- بهترین خونه ی این اطراف رو کاملاً مجانی به مدتی نامعلوم در اختیار ما می ذاری.

مرد پلکی زد و گفت:

- بهتره بریم تا بهترین خونه ی این اطراف رو در اختیارتون بذارم. مهمون من، هرچقدر هم خواستین بمونین!

سارا لبخند نمکینی زد و گفت:

- لطف می کنید.

در همین حین بابک و رایان به گشت زنی در اطراف شهر مشغول بودند و به مغازه ها نگاه می کردند. پیرزنی که به نظر فال گیر می آمد توجه رایان را به خودش جلب کرد.

رایان به سمت چادر زن فال گیر حرکت کرد. چادر چرمی بزرگ به رنگ کبود به چشم می خورد که با استخوان و جمجمه پوشیده شده بود و منظره ترسناکی را به نمایش می گذاشت. داخل چادر صداهای عجیب و دودی غلیظ همانند مه همه جا را فرا گرفته بود. چادر مملو از اشیای باستانی، عتیقه، جواهرات عجیب و وسایل جادوگری، شباهت زیادی به موزه های تاریخی داشت.

رایان به سمت زن فال گیر حرکت کرد و روبه روی او ایستاد. از فال گیر خواست درباره آینده و تقدیر خود و کودکش پیش بینی هایی انجام بدهد.

زن فال گیر دستان رایان را گرفت و وردی را زیر لب تکرار کرد. بعد از چند ثانیه صدای زن اوج گرفت و چشمانش به سفیدی زد، هم زمان با پایان یافتن ورد، چشمان زن به حالت عادی برگشت و رو به رایان گفت:

– ای پسر، من از آنچه که دیدم واهمه دارم. آینده ای تاریک و سرنوشتی شوم همراه با عشق، فقدان و خونریزی در انتظار توست.

رایان دست هایش را از دست زن بیرون کشید و گفت:

– خون و خونریزی برای من مهم نیست. بگو بینم می تونم یا قوت سرخ رو پیدا کنم یا نه؟! زن از جایش بلند شد و درحالی که در دود غلیظ درون چادر فرو می رفت، جمله ای را به زبان آورد که رایان و بابک را به فکر رو برد.

– بگردید در زمین و زیر زمین

بگردید مکان به دور از دید

بجنگید با سیاهی شب

مرا پیدا کنید در دل تاریکی

مرا پیدا کنید در دل تاریکی.

بابک و رایان به دنبال زن وارد چادر شدند؛ ولی او ناپدید شده بود...

بخش مارال بانوی محافظ

در سویی دیگر، همه از ظهور بانوی محافظ در تعجب بودند. در طول چندین سال هیچ بانوی محافظی ظاهر نشده بود و اکنون بعد از مدت‌ها این ظهور ناگهانی فکر همه‌ی اعضای خانواده را درگیر کرده بود.

ماریا با پی بردن به نیروهایی که بالقوه در درون مارال خفته بودند، به شدت هیجان زده بود. از طرفی هم احساس عجیبی داشت، در واقع او در بین احساسش گم شده بود و نمی‌دانست باید پیرو کدام یک باشد؛ ولی این را خوب می‌دانست که برای فهمیدن دلیل ظهور ناگهانی بانوی محافظ، اتفاقاتی که اخیراً رخ داده بود و همچنین فهمیدن میزان نیروی مارال تنها یک نفر می‌توانست آن‌ها را یاری کند و او هم کسی نبود جز بانو مینا!

ماریا با این فکر ناگهان از جایش بلند شد و رو به جمع کرد و گفت:

– اگه کسی بتونه به ما کمک کنه، کسی نیست جز مینا. بهتره همین الان به دیدنش بریم! مارال که هنوز در کل موضوع پیش آمده سردرگم و نمی‌توانست باور کند که همه‌ی این‌ها در بیداری و دنیای واقعی اتفاق می‌افتند با سری که از هجوم اطلاعات به شدت درد می‌کرد و چشمانی که قرمز شده بود، به سختی از جای خود بلند شد و پرسید:

– مینا دیگه کیه؟ چی رو می‌خواد بگه؟

ماریا خواست جواب او را بدهد که دنیل میان حرف مادرش پرید و درحالی‌که با چشمانی پر از شیطنت به مارال نگاه می‌کرد، گفت:

– بهتر نیست خودت بیای و ببینی مینا کیه تا این که ما برای تو تعریف کنیم؟!

مارال با شک و تردید به دنیل نگاه کرد؛ ولی در نهایت تصمیم گرفت که همراه آن‌ها برود تا خودش از ریشه این مسئله را حل کند.

آن‌ها وارد سالنی در ضلع شرقی ساختمان شدند سرتاسر سالن تابلوهای آنتیک از مناظر و چهره‌های گوناگون آویزان شده بود.

مارال پشت همه‌ی آن‌ها حرکت می‌کرد تا اینکه همه از حرکت ایستادند و روبه‌روی تابلویی بسیار بزرگ از زنی زیبا با موهای سفید و چشمانی بنفش ایستادند. چهره داخل تابلو به زیبایی پری‌های افسانه ای تجلی می‌کرد.

مارال مسخ زیبایی زن شده بود که متوجه شد ماریا زیر لب چیزی را تکرار می کند. چشم از او گرفت و دوباره به تابلو خیره شد که ناگهان احساس کرد چشمان زن پری چهره تکان می خورد! او فکر کرد به خاطر خیره ماندن به تابلو خیالاتی شده است و چشمانش را از تابلو گرفت و بعد از چند ثانیه دوباره به آن نگاه کرد.

چیزی که می دید را باور نمی کرد؛ زن داخل تابلو جان گرفته بود و تکان می خورد. او چند باری خودش را تکان داد و در آخر با لحنی اغواکننده سلام کرد و درحالی که به مارال خیره شده بود، گفت:

– چه کاری باعث شده تا مرا احضار کنید؟

مینا اتصال بین چشمانش با مارال را قطع کرد و به سوی ماریا نگریست و گفت:

– ورد رو تو خوندی ماریا! پس بهترم هست که خودت توضیح بدی جریان از چه قراره؟

ماریا به نشانه ی قبولی حرف های مینا چند بار سرش را تکان داد و درحالی که به مارال نگاه می کرد، بدون هیچ توضیحی و کاملاً ناگهانی گفت:

– او بانوی محافظ هست!

مینا با ابروهای بالا رفته از تعجب، اول به ماریا و سپس به مارال نگاه کرد و دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

– بیا عزیزم دستت رو به من بده.

مارال که به شدت ترسیده بود، درحالی که سرش را به چپ و راست تکان می داد، قدمی به عقب برداشت که دنیل متوجه حرکت او شد و درحالی که کمر او را در دست گرفته بود، وارد ذهن مارال شد.

– هی هی منو ببین! دلیلی برای ترس وجود نداره. مینا خوبه و اذیت نمی کنه. منم پیشتم و نمی ذارم اتفاقی برات بیفته!

مارال با اینکه برایش عجیب بود که در ذهنش بتواند با کسی حرف بزند؛ ولی به طرز عجیبی آرام شده بود، گویی تکیه گاهی آرامش بخش و استوار پیدا کرده بود.

او قدمی را که به طرز نامحسوسی به عقب برداشته بود، با قدمی دیگر به جلو جبران کرد.

او درحالی که به چشم‌های مینا زل زده بود، به سمتش قدم برداشت. البته در آن زمان نمی‌دانست که این جادوی چشم‌های میناست که اجازه نمی‌دهد به جایی غیر از چشمانش نگاه بیفتد. مارال در مقابل مینا قرار گرفت و مینا درحالی که لبخندی ملیح بر لب داشت، از او خواست تا دستانش را به او بدهد و هنگامی که دستان مارال را گرفت، شروع به خواندن وردی به زبانی عجیب کرد.

– بلا بوم کونات! بلا هوم کونات بلا.

صدای مینا هر لحظه شدت می‌گرفت و در صدایش قدرت عجیبی موج می‌زد.

مینا بعد از پایان یافتن ورد، نگاهی گذرا به افراد داخل سالن انداخت و درحالی که به مارال نگاه می‌کرد، گفت:

– درسته! مارال بانوی محافظه. اتفاقاتی در حال افتادنه که هیچ خوشایند نیست. می‌دونستم اتفاقی قراره بیفته که زئوس و بقیه خدایان به تکاپو بیفتند. مارال باید خودت رو آماده کنی؛ اما قبل از اون باید به خدمت زئوس برسی.

مارال گیج به اطراف نگاه کرد و گفت:

– زئوس کیه؟!

مینا نگاهی به او انداخت و گفت:

– بقیه برات توضیح میدن که اون کیه و چطوری می‌تونی ببینیش. من باید برم؛ خدایان احضارم کردند!

بعد از رفتن روح مینا، تابلو دوباره به حالت اول خود بازگشت و مارال با یک دنیا سوَال به سمت ماریا نگاه کرد. انگار مطمئن بود که او جواب همه چیز را می‌داند.

ماریا که چشم‌های منتظر مارال را دید سرش را به زیر انداخت و درحالی که به سمت سالن اصلی می‌رفت، گفت:

– بهتره اول بریم چیزی بخوریم. همه گرسنن و خیلی وقته که چیزی نخوردن.

مارال که منتظر بود تا توضیحی بشنود، با شنیدن این حرف ماریا به شدت عصبانی شد و با نیرویی که خودش هم نمی‌دانست در آن لحظه از کجا منشأ می‌گرفت، فریاد کشید و گفت:

– بهتره همون جایی که هستی بمونی و از جات تکون نخوری!

قدرتی که در صدای مارال موج می‌زد همه را مجبور به اطاعت کرد. بعد از حرفی که مارال زد ماریا دیگر نمی‌توانست از جایش تکان بخورد و پاهایش به قدرت حرکت نداشت، گویی به زمین می‌خکوب شده بود.

دیوید نگاه‌گر احوال همسرش بود، به سمت مارال دوید تا او را آرام کند. چشمان مارال از شدت خشم فریاد می‌زد و با کمی دقت می‌شد شعله‌های آتش خشم را در چشمانش دید. دیوید متوجه شد هنگامی که مارال خشمگین و عصبانی می‌شود، نیروهایش را آزاد می‌کند، بدون اینکه خودش بداند یا تسلطی بر آن‌ها داشته باشد.

دیوید خیلی آرام دست‌های مارال را در دستان خود گرفت و موجی از آرامش و عاطفه درونش را به وجود مارال تزریق کرد. این برای مارال همچون آب روی آتش بود و سبب شد عصبانیت مارال از بین برود. اکنون تنها شرمساری و ندامت از کاری که ناخواسته شکل گرفته برای مارال باقی مانده بود.

با آرام شدن مارال و از بین رفتن خشمش، ناخودآگاه اثر قدرت کلامش بر ماریا از بین رفت و او دوباره توانست روی دو پایش حرکت کند.

ماریا با خشم به سوی مارال برگشت که با چشمان خیس از اشک او مواجه شد. آهی کشید و درحالی که از راهرو خارج می‌شد، گفت:

– اگه می‌خوای بدونی زئوس کیه و چطور می‌توننی اون رو ببینی و بفهمی بانوی محافظ چی کار می‌کنه، بهتره آبغوره گرفتن رو کنار بذاری و بیای بیرون تا صحبت کنیم.

مارال با شنیدن این حرف به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد و همراه بقیه از سالن خارج شد. هنگام خروج برای لحظه‌ای با دنیل برخورد کرد و به هم نگاه کردند.

آن‌ها جوری در نگاه یکدیگر غرق شده بودند که اگر فریادهای سوزان نبود، کار به جاهای باریک کشیده می‌شد!

با صدای سوزان هردو به خود آمدند. تنها یک بند انگشت با یکدیگر فاصله داشتند. به سرعت از هم جدا شدند و درحالی که دنیل هول شده بود و گونه‌های مارال مثل سیب سرخ بهشتی شده بود، وارد حال شدند.

با ورودشان همه‌ی سرها به سمت آن‌ها برگشت که باعث سرخی بیشتر گونه‌های مارال شد.
سوزان با ابروهای گره خورده و تردیدی از نوع شیطننت به آن دو نگاه کرد و گفت:
– راستش رو بگین داشتین چی کار می‌کردین که انقدر دیر کردین و صورت مارال مثل سیب سرخ شده؟!

سوزان می‌خواست حرف‌هایش را ادامه بدهد که با چشم‌غره مادرش ساکت شد و سرش را به زیر انداخت.

ماریا درحالی که میز شام را می‌چید گفت:
– بهتره شاممون رو بخوریم؛ چون بعدش حرف‌های زیادی برای گفتن هست.

بخش خونا شام

بابک و رایان در چادری پر از دود تنها شده بودند. آن‌ها همه‌ی قسمت‌های چادر را گشتند؛ ولی اثری از جادوگر پیدا نکردند.

رایان با دیدن این وضعیت به شدت خشمگین شد و ناگهان شروع کرد به پخش کردن تمام وسایل داخل چادر و نعره‌ای بلند کشید. بابک با همان آرامش همیشگی‌اش به سمت رایان رفت و دستش را بر روی شانه او گذاشت و گفت:

– بهتره آروم باشی برادر! ما هنوز اول راهیم. حرفاش رو که یادت نرفته؟
رایان از گوشه چشم به بابک نگاه کرد و درحالی که آه می‌کشید، سرش را تکان داد و جمله جادوگر پیر را تکرار کرد:

– بگردین در زمین و زیر زمین

بگردین مکان به دور از دید

بجنگید با سیاهی شب

مرا پیدا کنید در دل تاریکی

مرا پیدا کنید در دل تاریکی.

- این رمزی بود که قبل از ناپدید شدن برای ما به جا گذاشت! لعنتی اون زن یه سرنخ بود. بابک من شک ندارم اون خیلی بیشتر از اینا می‌دونست.

بابک درحالی که گوشه‌ی لبش را نیشگون می‌گرفت و اخم‌هایش را درهم کرده بود، گفت:
- کاریه که شد! ما الان باید به این فکر کنیم که منظورش از این حرفا چیه و یه سرنخ دیگه پیدا کنیم. الان هم بهتره پیش سارا بریم؛ فکر نمی‌کنم دیگه چیزی پیدا کنیم!

رایان سرش را به موافقت تکان داد و همراه برادرش به مکانی که خواهرشان برای اقامت فراهم کرده بود رفتند. به محض رسیدن، سارا آن‌ها را مجبور به تعریف همه‌ی مسائل کرد.

بعد از این که بابک همه‌ی اتفاقات را برای سارا بیان کرد، سارا کمی بعد از تأملی گفت:
- این جمله‌ای که به شما گفته «بگردین زیر زمین و مکان‌های به دور از دید.» این یعنی روی زمین نباید دنبالش بگردیم!

ناگهان هر سه نفر به یکدیگر نگاه کردند و یک صدا گفتند:
- رودخانه!

بابک سری تکان داد و گفت:

- درسته ما داریم به دامنه هیمالیا می‌ریم؛ ولی حتماً رودخونه‌ای باید اونجا باشه. این یعنی هرچی که هست ما روی زمین نباید دنبالش بگردیم.

سارا که به فکر فرو رفته بود، در ادامه حرف‌های برادرش گفت:

- ولی گفته با تاریکی بجنگید؛ یعنی ما یه مانعی داریم که باید خودمون رو براش آماده کنیم.
رایان نیشخندی زد و درحالی که جام خون در دستش را می‌نوشید گفت:

- خواهرم ما خودمون یه هیولاییم، بذار وقتی باهش مواجه شدیم بهش فکر می‌کنیم!
بابک درحالی که سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، عدم موافقت خود را با رایان اعلام می‌کرد. بابک گفت:

- این حرفت خیلی بی‌فکریه! ما نمی‌دونیم با چه جور موجود یا موجوداتی روبه‌رو هستیم؛ باید خودمون رو براش آماده کنیم!

سارا حرف بابک را تأیید کرد و گفت:

- بهتره از مردم بومی راجع به افسانه‌ها پرسیم. می‌دونید که افسانه‌ها از واقعیات شکل می‌گیرن!

بابک در ظاهر آرام بود؛ اما احساسش می‌گفت که این رمز به سادگی خیال آن‌ها نیست. یک ساعتی از صحبت‌های بین بابک، رایان و سارا می‌گذشت. رایان از پشت پنجره‌ای بزرگ به شهری که منبع افسانه‌ها بود، می‌نگریست. برای اولین بار در عمر هزارساله‌اش، احساس ترس می‌کرد؛ احساس ترس از وظیفه‌ای که هرگز نداشت!

هند از زاویه بالا زیباتر دیده می‌شد؛ سرشار از شور، احساس و موسیقی بود؛ اما وقتی به باطنش رجوع می‌کردی پر بود تاریکی و سیاهی مطلق که فساد درونش موج می‌زد. درست شبیه خودش! روز بعد آن‌ها تصمیم گرفتند تا هریک جداگانه با مردم بومی صحبت کنند. بسیاری از آن‌ها از چیزی اطلاع نداشتند.

بابک در کنار زنی بومی که شنلی بر تن داشت و مشغول خواندن دعا برای نزول برکت بود، ایستاد و منتظر ماند تا زن کارش را تمام کند.

به محض پایان یافتن دعا، بابک به زن نزدیک شد و مستقیماً در چشمان او نگاه کرد و گفت:

- راجع به دامنه هیمالیا و افسانه‌های چی می‌دونی؟

زن با لبخند گرمی که بر لب داشت به او نگاه کرد و گفت:

- جوان بهتره قبل از هرکاری سلام کنی؛ ولی از اونجا که مهمانی مشکلی نداره. می‌تونی به خونه

من بیای. افسانه‌ها که زیادن، ولی مهم اینه که از بین اونا کدوم رو باور کنی!

بابک با تعجب به زن نگاه کرد؛ نفوذ ذهنی بر او اثری نداشت. ناگهان چشمانش به دست‌بند

چرمی پر از گل شاه‌پسند افتاد که بر مچ دست زن خودنمایی می‌کرد.

بابک برای بقیه پیامی ارسال کرد تا به آنجا بروند و رو به زن گفت:

- عذر می‌خوام بانو! ولی خواهر و برادرم هم تو راهن تا صحبت‌های شما را بشنون.

زن درحالی که تلاش می‌کرد از صخره عبور کند، با لبخندی به بابک نگاه کرد و گفت:

- خیلی هم عالی! مهمون عزیزه پسر جان. بفرمایید دیگه ببخشید خونه‌ی ما کوچیکه و وسایل پذیرایمون محدود!

بابک نگاهی به خانه‌ی زن کرد که در واقع یک اتاق کوچک بود. کفه اتاق با فرش دست‌بافت و قدیمی تزئین شده بود و تابلویی از منظره‌ی جنگلی مرموز و در عین حال خارق‌العاده، بر دیوار آن آویزان بود.

برقی در کار نبود و تنها شعله‌ای ضعیف برای طبخ غذا وجود داشت. زن بابک را مجبور کرد تا در تنها صندلی موجود در اتاق بنشیند و خودش هم مشغول آماده کردن شربت شد.

بابک در حال نگاه کردن به آن تابلوی مرموز بود که رایان و سارا سر رسیدند و زن با مهربانی ذاتی خود، آن‌ها را دعوت به نشستن کرد و شربت‌هایشان را به دستشان داد و گفت:

- خیلی خوش‌حالم که شما به اینجا اومدید؛ سال‌هاست کسی پاش رو از این در داخل نگذاشته. مردم فکر می‌کنند که من دیوانه‌م!

زن خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

- شما جوون‌ها چی می‌خواید راجع به دامنه هیمالیا بدونین؟

بابک که از لحن شیرین و گرم زن تعجب کرده بود، گفت:

- ما قصد سفر به اونجا رو داریم؛ ولی قبلش خواستیم اطلاعاتی به دست بیاریم تا اونجا با چیزی مواجه نشیم.

زن در حالی که شربتش رو سر می‌کشید گفت:

- اگه فقط برای سفر دارین میرین هیچ خطری شما رو تهدید نمی‌کنه و فقط باید نگران سردی هوا باشین!

سارا چشم‌غره‌ای به بابک رفت و رو به زن کرد و گفت:

- ولی مادر جان ما همیشه دلمون خواسته افسانه‌های قدیمی رو راجع به جاهایی که می‌ریم بدونیم.

زن با چشمانی ریز شده به سارا نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت:

- حرف تو قابل قبول تره دختر جان، ولی منم این موها رو توی آسیاب سفید نکردم! منم وقتی جوون بودم به دنبال یاقوت سرخ به دامنه‌ی هیمالیا سفر کردم. با شنیدن اسم یاقوت سرخ هر سه نفر شکه شدند و به همدیگر نگاه کردند. رایان ناگهان از جایش نیم‌خیز شد و گفت:

- ازش چی می‌دونی؟

زن به رایان نگاه کرد و گفت:

- جوان بهتره آروم باشی تا جواب سوالت رو بگیری.

زن به دیوار خیره شد و انگار در این دنیا سیر نمی‌کرد. شروع به تعریف داستان زندگی‌اش و حوادثی که در طول مسیر ماجراجویی‌اش اتفاق افتاده کرد.

زن همان‌طور که به دیوار روبه‌رویش خیره شده بود، شروع به تعریف داستان زندگی‌اش کرد.

- این جریان برمی‌گرفته به سال‌ها پیش که جوانی 20 ساله بودم. در اون سال‌ها ما وضع خیلی بدی داشتیم. مادرم به شدت مریض بود و من حتی پولی برای خرید دارو نداشتم.

اون زمان بچه بودم و عشق ماجراجویی در وجودم موج می‌زد. همه‌ی افسانه‌ها رو از بر بودم و همیشه خودم رو جای قهرماناش می‌ذاشتم!

یه روز تابستون که خیلی خسته بودم، مرد جوون و خوش‌چهره‌ای که مشخص هم بود وضع مالیش خوبه ازم یه آدرس پرسید. وقتی که آدرسش رو دیدم تعجب کردم و بهش نگاه کردم و گفتم جایی که می‌خواد بره خیلی خطرناکه، ولی اون فقط یک لبخند تحویل داد و گفت: «می‌دونم بچه جون! ولی باید اون مرد رو ببینم.»

منم شونه‌هام رو براش بالا انداختم و گفتم خودت می‌دونی.

قتی بلند شدم تا راه رو بهش نشون بدم. ازم راجع به اون مرد پرسید. بهش گفتم که اون یه جادوگر پیره که امکان نداره مجانی برای کسی کاری انجام بده و همه‌ی مردم ازش می‌ترسن و نمی‌ذارن بچه‌هاشون از یک متری خونه‌ش رد بشن. حرفم رو جدی نگرفت و فقط خندید و گفت: «خوب هزینه کارش زو بهش میدم!»

اینبار من بودم که بهش پوزخند زدم و گفتم که اون هیچ پولی نمی‌گیره؛ ولی با ارزش‌ترین داراییت رو چرا. سر جاش ایستاد و کمی فکر کرد. گفت: «با ارزش‌ترین دارایی من خونه‌ی اجدادیمه که در ازای چیزی که می‌خوام حاضرم بپردازم!»

چیزی که مرد می‌خواست برام عجیب بنظر رسید، مخصوصاً که حاضر بود عزیزترین داراییش رو براش بده. کمی که راه رفتیم اسمم رو پرسید. از زیر چشم بهش نگاه کردم و گفتم که اسمم آشاست.

دستش رو جلو آورد و گفت: «منم جک هستم. خوشبختم بانوی زیبا!»

توی اون لحظه انگار یه چیزی توی قلبم تکون خورد. تا اون موقع کسی من رو زیبا خطاب نکرده بود. وقتی به خونه اون جادوگر رسیدیم خواستم برگردم که دستم رو گرفت و ازم خواست همراهش داخل برم. نمی‌دونم چه نیرویی بود، چشماش من رو جذب می‌کرد! نتونستم جواب رد بهش بدم و همراهش وارد خونه شدم.

خونه‌ی جادوگر پر بود از اجساد حیوانات قربانی شده. هر طرف رو که نگاه می‌کردی سر یه حیوون آویزون شده بود. وسط خونه یه دیگ بزرگ بود که در حال جوشیدن بود و بخارهای بنفش و سبز ازش بیرون میزد.

جادوگر پیر با موهایی به بلندی قدش که کل صورتش رو گرفته بود و تنها چشماش معلوم بود، وردی رو زمزمه می‌کرد و دیگ رو هم می‌زد. جک می‌خواست صحبت کنه که جلوی دهنش رو گرفتم و اشاره کردم ساکت باشه و منتظر بمونه تا اون جادوگر خرفت کارش رو انجام بده. شنیده بودم که اگه کسی وسط کارش مزاحمش بشه کم‌ترین تنبیهش تبدیل شدن به یه وزغه! نزدیک نیم ساعت منتظر بودیم که یک دفعه چشم‌هاش رو باز کرد. به سیاهی قیر بودن و انگار هیچ احساسی نداشتن.

نزدیکمون شد که من و جک هم‌زمان به عقب قدم برداشتیم و اون با دیدن این حرکت ما خنده‌ای مسـتـانه کرد که صدای زمختش گوش رو اذیت می‌کرد!

اون به چشمهای جک زل زد و گفت: «ها! چی می‌بینم دوک جوان؟ چی شده که به اینجا تشریف آوردین؟»

اونجا اولین بار بود که اسم یاقوت سرخ رو شنیدم؛ وقتی که جک راجع بهش از اون جادوگر پرسید.

جادوگر پیر با شنیدن اسم یاقوت سرخ سرش رو بالا آورد و با صدای زنگ‌دارش که همچون دشنه‌ای رشته افکار رو خراش می‌داد، شروع به خندیدن کرد و گفت: «اوه دوک جوان! یاقوت سرخ به چه کار تو میاد؟»

جک خیلی صادقانه جواب اون جادوگر رو داد. خاصیت شفابخشی سنگ توجه دوک جوان را به خودش جلب کرده بود.

من بعد از شنیدن خاصیت درمانی گوشم زنگ خورد و دیگر چیزی نشنیدم. فقط به خاصیت درمانی آن سنگ فکر می‌کردم. می‌توانستم ازش برای درمان مادرم استفاده کنم. وقتی به خودم آمدم متوجه ردوبدل شدن چیزی بین جک و آن جادوگر شدم. جادوگر به جک گفت:

– یادت نره چی گفتیم! گه تا زمانی که برای گرفتن دستمزدم میام هنوزم اون خونه عزیزترین چیزت باشه همون رو می‌گیرم؛ ولی فراموش نکن عزیزترین داشتت رو به من خواهی داد. بعد از این که از آنجا خارج شدیم با عجز به جک التماس کردم که منم با خودش همراه کند؛ آخر من برای درمان مادرم به آن سنگ نیاز داشتیم.

با هر سختی که بود راهنما را به سمت دامنه هیمالیا شروع کردیم. جک خیلی مهربون بود. بهم احترام می‌گذاشت و باهام مثل یک دختر اشراف‌زاده رفتار می‌کرد و منم دختری احساساتی بودم که زود تحت تأثیر قرار می‌گرفت. وقتی به خودم آمدم، متوجه عشق و علاقه درونیم نسبت به جک شدم؛ ولی از پیامد این ابراز احساسات، احساس ترس می‌کردم.

در طول مسیر هوا خیلی خوب بود و در اطراف دشت‌های مملو از گل و گیاهان معطر و خوش‌رنگ به چشم می‌خورد. جای خیلی زیبایی بود؛ اما با طی مسیر به سردی هوا اضافه می‌شد و روی زمین به جای گل و گیاه، برف وجود داشت. همان شب غاری کوچک پیدا کردیم و تصمیم گرفتیم شب را در آنجا سپری کنیم.

هوا سردتر شده بود و کولاک سهمگینی قدرت‌نمایی می‌کرد.

آن شب، شب عجیبی برای من بود. در آن شب رویایی و پر از احساس و عاطفه، جک به علاقه خود نسبت به من اعتراف کرد. من هم راز دلم را برایش بازگو کردم. آن شب برای اینکه از سرما به مجسمه‌های یخی تبدیل نشویم، به آغوش همدیگر پناه آوردیم.

روز بعد به راهمون ادامه دادیم. ناگهان صدای فریادی شنیدیم من و جک به اطراف نگاه کردیم تا منشأ صدا را بیابیم. کمی که جلوتر رفتیم خشکمون زد. خرس عظیم‌الجثه‌ای با موهایی به رنگ شرابی مقابل چشمانمان ناله می‌کرد. کف یکی از پاهایش چوب نوک تیزی فرو رفته بود و معلوم بود متحمل درد شدیدی است! وقتی دیدمش به افسانه‌ها فک کردم و یادم آمد راجع بهش قبلاً شنیدم. به جک نگاه کردم و گفتم: «این حیوون اسمش یتی هست که بهش بزرگ پا هم می‌گن.» می‌خواستیم به سمتش برم که جک مانع شد. من به حرفش گوش ندادم و آرام از کنارش رد شدم و شروع کردم به خواندن آهنگ مورد علاقه‌م. با هر قدمی که برمی‌داشتم صدام رو بلندتر می‌کردم. بالاخره به نزدیکی یتی رسیدم و کنار پاش نشستیم. همچنان داشتیم آهنگ می‌خواندم. چشم‌های بسیار بزرگی داشت که رنج و درد داخل یکایکشون موج می‌زد.

حتی ثانیه‌ای هم از شعر خوندن دست برنمی‌داشتم و به پاهایش دست می‌کشیدم و در یک فرصت مناسب، چوب را از پاش بیرون کشیدم که باعث باز شدن دهان و خروج نعره شدیدی شد. با فریاد یتی، جک ترسید و بهم نزدیک شد؛ ولی من با اشاره دستم مانعش شدم. بعد از اینکه یتی کمی آرام گرفت، نوک بینیش رو به سمتم آورد و من رو بو کرد و بعد زبونس را بیرون آورد. در آن لحظه واقعاً ترسیده بودم؛ ولی حیوان بیچاره فقط من رو چند بار لیس زد و به جای تشکر لبخندی گشاد بر روی صورتش ظاهر شد. در آخر روی دوپاش بلند شد و مثل یک آدم شروع به راه رفتن کرد و ازمون دور شد.

به محض دور شدن یتی جک به سمتم حمله کرد و گفت: «مگه دیوونه شدی! اگه بلایی سرت می‌آورد من چی کار می‌کردم؟»

ولی من فقط خندیدم و چیزی نگفتم...

بعد از جروب‌بحث حسابی با جک، ازم قول گرفت تا دوباره ریسک نکنم و جانم را به خطر نیندازم.

جلوتر که رفتیم، هوا سردتر شد و برف سنگینی شروع به باریدن کرد. بادی که می‌اومد به قدری شدید بود که نمی‌توانستیم خودمان رو روی زمین نگه داریم. برای اینکه از زمین جدا نشیم دست‌های همدیگر رو سفت گرفته بودیم؛ ولی یه دفعه اتفاقی افتاد که باعث شد به صد متر عقب‌تر پرت شیم.

قسمتی از زمین زیر پامون ترک برداشت و هر لحظه اندازه‌ش بیشتر می‌شد که ناگهان صدای غرش بلندی اومد و بعد از اون دوتا دست غول‌پیکر از زمین جدا شد و قسمتی از زمین به حالت عمودی در اومد و هیولای بزرگی از یخ و برف پدیدار شد. اون با دستاش به زمین مشت می‌کوبید و به سمت ما هجوم برد!

من و جک فریاد زنان شروع به دویدن کردیم؛ ولی اون هیولا با یه ضربه ما رو به اطراف پرت کرد. دستش رو بالا برد تا ما رو زیر مشتش له کنه؛ ولی یه اتفاق عجیب رخ داد؛ یتی، حیوونی که چندی پیش بهش کمک کرده بودم، ظاهر شد و دست اون هیولا رو گرفت. نمی‌دونم اون اتفاق چه‌جوری افتاد؛ ولی من صدای یتی رو می‌شنیدم که باهام صحبت می‌کرد.

به‌هم گفت تا با دستم بدنش رو لمس کنم. منم همین کار رو کردم و به محض گذاشتن دستم روی بدنش ناگهان در یک فضا معلق شدیم و چون جک هم دست من رو گرفته بود همراهم بود. با چرخش بدنمون خودمون رو از داخل شکافی نورانی عبور دادیم و به بیرون پرت شدیم. وقتی که به اطراف نگاه کردیم متوجه شدیم در دهلی هستیم!

بعد از اون ما جراحید یا قوت سرخ رو زدیم و من و جک با هم ازدواج کردیم و به انگلستان رفتیم. ما خیلی خوشبخت بودیم. بعد یک سال، من باردار شدم و یه پسر به دنیا آوردم.

در جشن یک سالگی پسرمان ناگهان همه‌ی چراغ‌ها خاموش شد و موسیقی قطع شد. همه ترسیده بودن و اطراف رو نگاه می‌کردند تا سرچشمه مشکل رو پیدا کنن.

نور زرد و دود خاکستری وسط سالن ظاهر شد و جادوگر پیر از درونش بیرون خزید. هم من و هم جک کاملاً اون رو فراموش کرده بودیم. همه‌ی سربازها شمشیراشون رو بیرون آورده بودند؛ اما با یک اشاره دست جادوگر همه‌ی شمشیرها ذوب شد!

جادوگر آروم آروم به سمت ما قدم برداشت و درحالی که به پسر توی دستم نگاه می کرد، رو به جک گفت: «اومدم تا دستمزد رو ازت بگیرم!»

جک سعی کرد تا به خودش مسلط باشه. جک به پیرمرد گفت: «خونه برای تو هستش. من اونجا رو خالی گذاشتم.»

جادوگر تا حرف جک رو شنید با صدای زنگ دارش شروع به خنده کرد و گفت:

– جناب دوک، فراموش که نکردی؟ گفته بودم عزیزترین داشتت و عزیزترین داشته های تو زن و بچه ت هستن. من اونا رو با خودم می برم.

جک فریاد کشید و بهش حمله کرد؛ ولی اون جادوگر اون رو ثابتش کرد، جووری که نمی تونست از جاش تکون بخوره. در لحظه ی آخر که اون جادوگر داشت ما رو می برد، جک فریاد کشید: «من رو به جاشون ببر، هر کاری بخوای برات انجام میدم.»

نمی دونم چرا ولی اون جادوگر قبول کرد و جک رو به جا ما با خودش برد.

چندماه بعد از اون اتفاق وقتی که نتونستیم جک رو پیدا کنیم، پدر و مادر جک پسر رو ازم گرفتن و من رو بیرون کردن و الان هم این وضعیه که من دارم.

سارا با شنیدن سرگذشت زن گریه کرده بود؛ اما بابک تنها به یک چیز فکر می کرد؛ اینکه چطور می توانستند از هیولای یخی جان سالم به در ببرند؟!

آشا از جای خود برخاست و از داخل صندوقچه اش پارچه ای برداشت و آن را به سمت بابک گرفت و گفت:

– ما که نتونستیم ازش استفاده کنیم؛ ولی امیدوارم شما بتونید!

بابک پارچه را گرفت و آن را باز کرد. سنگ سبز کوچک و درخشانی داخلش بود. آن را در دست گرفت و خوب نگاهش کرد. سارا رو به زن کرد و گفت:

– این همون سنگیه که اون جادوگر بهتون داده؟

آشا سری تکان داد و حرفی نزد. انگار در خاطرات خود گم شده بود. بعد از اینکه بابک، سارا و رایان از خانه ی آشا خارج شدند، پسر جوانی را دیدند که مردی میانسال در ماشین مدل بالایش

را باز کرد و او از آن خارج می‌شد! آن‌ها بدون توجه به پسر به راهشان ادامه دادند؛ اما پسر به خانه‌ی محقری که جلوی رویش بود خیره شد.

او با هرسختی که بود در خانه را زد و زنی میانسال اما زیبا در را به رویش گشود. هردو شکه شده بودند. پسر از دیدن زن و زن شاید از دیدن پسری که سال‌ها از دور تماشایش می‌کرد. اشک‌هایی از جنس خانواده و عشق مادری بر زمین جاری شد و صحنه پر از احساس را به زیبایی ترسیم کرد.

بخش بانوی محافظ

بعد از خوردن شام همه کنار هم جمع شدند. مارال به ماریا چشم دوخته بود تا یک بار برای همیشه پاسخ پرسش‌های ذهنش را بگیرد.

ماریا سنگینی نگاه همه افراد را احساس و تصمیم گرفت به این سردرگمی پایان بدهد؛ پس این‌گونه گفت:

- همه‌ی ما خدای یگانه و یکتا رو می‌پرستیم؛ ولی حتماً افسانه خدایان یونان رو شنیدی و داستانی که می‌خوام بگم برمی‌گرده به همون افسانه‌ها.

قدرت خدایان در زمان فرمانروایی بر زمین بی‌حدومرز بود. خدایان می‌توانستند از میان انسان‌ها دختری را به عنوان همسر انتخاب کنند؛ به همین دلیل هم خدازادگان نیمی انسان و نیم دیگر از جنس خدا بودند. معروف‌ترین نسل خدایان نسل خدایان دورگه بود! خود زئوس هم دورگه بود. پدرش کروئوس و مادرش ریحا نام داشت. زئوس با شورش علیه پدر خود به حکومت رسید و به این ترتیب بود که دوران حکمرانی جدیدی در عصر خدایان آغاز شد. پس از برکناری کروئوس، زئوس همراه دو برادر خود پوسیدون و هیدس تصمیم به تقسیم میراث پدر کردند. زئوس که پسر ارشد بود و خود را عامل اصلی برکناری پدر می‌دانست، آسمان‌ها را قلمروی خود انتخاب کرد و لقب خدای خدایان را به خود داد. پوسیدون دریاها را محل فرمانروایی‌اش انتخاب کرد و و هیدس دنیای مردگان (دنیای زیرزمینی‌ها) را. جهان بین سه خدا تقسیم شد؛ اما زئوس چون خدای خدایان بود، می‌توانست در امور سایر پدیده‌ها نیز دخالت کند.

آن‌ها برای افزایش نسل خدایان، کوه المپ را مقر اصلی خود انتخاب کردند. زئوس به المپ رفت و هرا را به همسری برگزید و برای همیشه در آنجا ماندگار شد؛ اما پوسیدون و هیدس در قلمروهای خود ساکن شدند. زئوس برای ایجاد نظم در قلمرو خود تمام پلیدی‌ها را در درون جعبه‌ای به نام پاندورا محبوس کرد و در معبدی به همین نام قرار دارد. او زنی را به همین نام برای نگهبانی از آن جعبه گمارد؛ اما بعد از مدتی زن دچار وسوسه شد و در جعبه را گشود و تمام پلیدی‌ها آزاد شدند. بعد از این ماجرا دوران جدیدی در تاریخ اساطیر یونان آغاز شد و خدازادگان زیادی پا به عرصه گذاشتند؛ اما از آنجا که مقام زئوس بالاتر بود، فرزندان او هم بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفتند. زئوس برای جلوگیری از شورش فرزندانش به هر کدام مهارتی را عطا کرد که برخی از خدازادگان و مهارت‌های آن‌ها عبارت‌اند از:

افرودیت: دختر زئوس و الهه عشق و زیبایی

آتنا: دختر زئوس و الهه هوش و جنگاوری

پرسفونه: الهه شهامت و دنیای زیر زمین

دیمتر: خواهر زئوس و الهه زراعت

آرتمیس: دختر زئوس و الهه شکار

آرس: پسر زئوس و خدای جنگ

هفائستوس: پسر زئوس و خدای آتش و فلز

هرمس: پسر زئوس و خدای ثروت و تجارت و شانس

آپولو: پسر دلوس و خدای موسیقی

دیونیسوس: خدای فرهنگ

هلیوس: خدای خورشید

زئوس هر کدام از خدازادگان را مأمور رسیدگی به کاری کرد، مثلاً: افرودیت در دل مردم بذر عشق و محبت می‌کاشت و آرتمیس شکارچیان را برای پیدا کردن شکار یاری می‌کرد. آرس به جنگجویان در نبرد با دشمنان انگیزه و روحیه می‌داد. عده‌ای از خدایان برای بازگرداندن کروئوس، پدر زئوس، دست به شورش زدند و به سمت المپ لشکرکشی کردند. همه چیز خوب

بود تا این که المپیان بعد از خبردار شدن از این موضوع، عده‌ای را برای جنگ با شورشیان فرستادند. هرکول یکی از آن جنگجویان بود. از دیگر خدایان، استیکس به همراه دو فرزند خود، زلوس و کریتوس بود. جنگ سختی در گرفت که با کمک خدایان، المپیان پیروز شدند. زئوس پدر خود را به عذاب ابدی محکوم کرد و جعبه پاندورا را به دوش کرونوس گذاشت و او را در صحرای فراموشی رها کرد! بدین ترتیب هم خیالش از کرونوس راحت شد و هم از جعبه پلیدی‌ها. بعد از پیروزی در این جنگ، زئوس استیکس را برای همیشه در المپ جای و مقام داد و زلوس و کریتوس را به عنوان مشاوران خود انتخاب کرد.

مارال به دقت به حرف‌های ماریا گوش داده بود و وقتی سخنان او تمام شد از او پرسید:

– خوب خودتون هم دارین می‌گین افسانه! پس چه مفهومی داره این حرفا؟

ماریا نفس عمیقی کشید و درحالی که به مارال چشم دوخته بود، گفت:

– افسانه‌ها همیشه از واقعیات نشأت می‌گیرن و یادت نره تا چیزی وجود نداشته باشه افسانه هم ساخته نمیشه.

مارال حیرت‌زده به ماریا نگاه می‌کرد و گفت:

– اگر همه‌ی این‌ها واقعیت داره؛ پس خدای یگانه چی؟

ماریا بلند شد و درحالی که قدم می‌زد، گفت:

– خدای یگانه خودش اون‌ها رو به وجود آورده و صاحب قدرت کرده؛ مثل ما! الان اون‌ها هستند

که دنیای ما و انسان‌هایی با ویژگی خاص رو کنترل می‌کنن.

مارال هم از جایش بلند شد و روبه‌روی ماریا قرار گرفت و گفت:

– خوب پس مشکل کجاست؟ داستانی که تعریف کردی خوب تموم شد که!

ماریا سرش را تکان داد و گفت:

– نه همه‌چیز خوب بود تا زمانی که کرونوس زندانی بود؛ ولی اون آزاد شده و جعبه‌ی پلیدی‌ها

هم همراهشه. حالا ما با تهدید بزرگی روبه‌رو هستیم؛ زئوس پیر شده و قدرت سابق رو نداره و

حالا تمام امید ما به توئه، چرا که ما بعد از مدت‌ها بانوی محافظ داریم.

مارال با بهت به ماریا نگاه می‌کرد. روی مبل نشست و سرش را با دست‌های سردش گرفت. هیچ‌وقت فکرش هم نمی‌کرد داستان‌هایی که در فیلم‌ها دیده بود، ممکن است واقعیت داشته باشند.

درحالی که کلافگی از درونش بیداد می‌کرد، رو به ماریا کرد و گفت:

– خب حالا من باید چی کار کنم؟ شما گفتین زئوس می‌خواد من رو ببینه، چطوری باید پیشش برم؟

ماریا کنار مارال نشست و دست‌هایش را گرفت و گفت:

– دنیل و سوزان باید باهات تمرین کنن تا مهارت‌هات رو به دست بیاری. دیدن زئوس آسون نیست و باید از امتحانش قبول شی.

ماریا بعد از اتمام سخنرانی‌اش، همه را جمع کرد و از خانه‌ی دنیل خارج شدند تا مارال بتواند استراحت کند؛ چون فردا روز سختی را در پیش داشت.

بعد از رفتن آن‌ها، دنیل با دو ماگ بزرگ قهوه برگشت و کنار مارال نشست.

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت. نه مارال حرفی می‌زد و نه دنیل. هردوی آن‌ها به پراکنده‌شدن گرد شعله‌های شومینه خیره بودند و موسیقی که در حال پخش بود آن‌ها را بیشتر به سکوت وادار می‌کرد.

– عشقه عمیقه من تنها رفیقه من بی‌لاکه جیغه من جذابه ساده‌پوش

چینای دامت بوی خوش زنت سر میرم از تنت از عطر و رنگو بوش

تو فوق العاده ای زیبا و ساده ای تو شاهزاده‌ای، اما نه تویه قصر

مهمتابه نقره‌کوب‌ای اتفاق خوب با تو دمه غروب تهران ولی عصر

بارونو بویه نم یه نور زرد و کم ما رو به روی هم تو کافه‌ای قرق

انگار تو یه آن ثابت شده جهان نمی‌گذره زمان از اضطرابو ذوق

آرامش غلیظ خوبه بد مریض جو رو بهم بریز خیره بشو به من

عشقه بدونه رحم دوست دارم بفهم بی‌نیشو اخمو تخم حرفاتو رک بزن

آرامش غلیظ خوبه بد مریض جو رو بهم بریز خیره بشو به من

عشقه بدونه رحم دوست دارم بفهم بی نیشو اخمو تخم حرفاتو رک بزن
با هر نگاه نو بشکاف روحمو بیرون بکش منو من زیر خاکی ام
لب هاتو غنچه کن چایی تو مزه کن یه کشفه تازه کن به من بگو کی ام
مغروری و درست مته خود منی تو ساکتی ولی خوب حرف میزنی
لبخند نیش دار شیرینه من یه بار تو اذیتم نکن پا رو دلم نذار
تا بغض می کنی اشکام جاریه دست خودم که نیست طبعم بهاریه
تا بغض می کنی اشکام جاریه دست خودم که نیست طبعم بهاریه
آرامش غلیظ خوبه بد مریض جو رو بهم بریز خیره بشو به من
عشقه بدونه رحم دوست دارم بفهم بی نیشو اخمو تخم حرفاتو رک بزن
آرامش غلیظ خوبه بد مریض جو رو بهم بریز خیره بشو به من
عشقه بدونه رحم دوست دارم بفهم بی نیشو اخمو تخم حرفاتو رک بزن.
دنیل بعد از اینکه کلی با خودش کلنجار رفت، دستان مارال را در دستش گرفت و ب.وس.ه ای
بر دستانش زد و او را به آغوش کشید و اجازه ی باریدن به او داد.
مارال که پناهی یافته بود، با چشمانی پر از اشک و صدای هق هق شانه های دنیل مرطوب کرد.
دنیل به او نگاه کرد و با دیدن قیافه اش خنده اش گرفت و گفت:
- نگاه نگاه، دختر کوچولومون از بس گریه کرده از بینش حبابای کوچولو دراومده. بیا باباجون
بیا فین کن!

مارال که اداهای بچگانه دنیل را دید، خنده ای سرکش و زیبا بر لبانش نشست و خودش را در
آغوش او جا داد. چند دقیقه ای سکوت حکم فرما بود که دنیل سکوت را شکست و رو به مارال
گفت:

- می دونم همه چی یک دفعه ای اتفاق افتاده و تو هنوز هضمش نکردی؛ ولی باید قبول کنی که کی
هستی و تمام تلاشت رو بکنی. مارال تو الان قدرت های زیادی داری. تنها کاری که باید بکنی
اینه که اون ها رو بشناسی و خود واقعیت رو پیدا کنی.

بعد از پایان صحبت‌هایش به مارال نگاه کرد و او را در خواب عمیق و شیرینی یافت. آرام او را بلند کرد و به اتاقش برد.

صبح روز بعد، مارال از خواب بیدار شد. چند لحظه به محیط ناآشنای اطرافش خیره شد تا موقعیت کنونی خود را به یاد بیاورد.

حتی با یادآوری دنیل هم، ضربان قلبش شدت می‌گرفت و با سرعت هرچه تمام‌تر سینه‌اش را می‌شکافت!

دنیل زودتر بیدار شده بود تا صبحانه آماده کند و از آنجا که می‌دانست ایرانی‌ها عاشق نان بربری هستند، تمام شهر را برای یافتن خوراکی مورد علاقه نیمه‌گمشده‌اش زیرورو کرده بود.

بعد از آماده‌کردن صبحانه به سمت اتاق رفت تا مارال را از خوابی لذت‌بخش و شیرین بیدار کند. در را باز کرد تا چند لحظه شکه به صحنه‌ی روبه‌رویش خیره شده بود که با صدای جیغ مارال به خودش آمد و در را بست. چند دقیقه پشت در ایستاد تا به خودش بیاید. باورش نمی‌شد که مارال را تنها با یک حوله‌ی کوتاه دیده بود! تمرکزش را دوباره به دست آورد و در زد و گفت: - صبحانه آمادست!

مارال که از خجالت و شرمساری سرش را درون نرمی بالشت قایم کرده بود، جیغ خفیفی کشید و گفت:

- کوفت بخورم من بهتره! ای خدا فقط همین رو کم داشتم تا من رو توی این وضعیت ببینه. برخاست تا لباس‌هایش را بر تن کند و از اتاق خارج شود. چاره‌ای نداشت، نمی‌توانست تا ابد در اتاق مخفی بماند، از طرفی گرسنگی هم به او فشار می‌آورد.

با این فکر مارال کوچولوی درونش زبان‌درازی کرد و گفت: «با این شاهکاری که کردی روت میشه بری باهاش صبحانه بخوری؟»

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خوب چی کار کنم گشمنه!»

از مکالمه‌هایی که در ذهنش انجام گرفته بود، خنده‌اش گرفت. رسماً دیوانه شده بود، چرا که با خودش حرف می‌زد و خود را مواخذه می‌کرد.

بلوز آستین بلند با شلوار جین پوشید و شالش را نیز سر کرد. با دیدن خودش در آینه خنده اش گرفت. حالا که دنیل بیشتر قسمت های بدنش را دیده بود چه فرقی به حال او داشت که شال سر کند یا نه؟!

ولی بالاخره توانست خود را راضی کند که اتفاقی ناخودآگاه و غیر عمد بود. از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

با دیدن دنیل احساس خجالت بر او غلبه کرد و با سرخ شدن گونه هایش این احساس در او نمایان گشت. سلام آرامی کرد که خودش به زور شنید چه برسد به دنیل!

ولی برعکس مارال حال دنیل خیلی خوب بود و لبخندی کشیده و احمقانه به لب داشت که خجالت مارال را بیشتر می کرد. دنیل درحالی که سعی می کرد به مارال خیره نشود، گفت:

– بهتره صبحانت رو کامل بخوری. به خاطر تو کل شهر رو گشتم تا نون بربری پیدا کنم.

مارال در جواب این حرف دنیل تنها سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت که دنیل دوباره شروع کرد به حرف زدن و گفت:

– بعد صبحانه تمرینات شروع میشه. امروز تمرینات با منه.

مارال که با شنیدن این حرف دیگر نمی توانست خودش را خونسرد و بی تفاوت نشان بدهد، سرش را به قدری بالا آورد که صدای جابه جایی مهره های گردنش هم شنیده شد. به دنیل نگاه کرد و گفت:

– مگه قرار نبود که امروز با سوزان کار کنم؟

دنیل بی خیال لقمه اش را قورت داد و گفت:

– سوزان امروز کار داشت، نمی تونه بیاد؛ امروز تمرینت با منه.

بعد این حرف لبخندی جذاب بر صورتش نقش بست که لبخندش برای مارال موزیانه بود!

بعد از صرف صبحانه مارال وظیفه ی تمیز کردن میز را بر عهده گرفت تا کمی به خودش مسلط شود. همانند عادت همیشگی اش شروع به خواندن آهنگ مورد علاقه اش کرد.

– راه رویام و چه زود دزدید

من یلدام، شبِ دور از خورشید

باز پاییز شد و باد چرخید و
هـ*ـوس چو گیاهی مرموز رویید
او رویید و درخت از این همه درد
چو نگاهم خشکید
تا دیروز قدمی بردار
من رو باز به شرو عش بگذار
تو زیبایی و بی پروایی و
من که از این دلتنگی بیمار
با من حوصله کن در این شبِ کور
تو همیشه دل یار.

♪♪♪

تو شبِ بیدار منی
همه جا تکرار منی
گرچه بی من، گرچه که دور
دلِ من، دل یار منی
تو شبِ بیدار منی
همه جا تکرار منی
گرچه بی من، گرچه که دور
دلِ من، دل یار منی

♪♪♪

نور آرام به درخت بارید
برگ رقصان به سقوطش خندید
باز پاییز شد و باد چرخید و
هـ*ـوس چو گیاهی مرموز رویید
او رویید و درخت از این همه درد

چو نگاهم خشکید
ماه پنهان و راه دشوار
من در حال غروبم این بار
باش در خوابم و در بیدارم و
من رو در این تنهایی مگذار
با من حوصله کن در این شبِ کور
تو همیشه دل یار

♪♪♪

تو شبِ بیدار منی
همه جا تکرار منی
گرچه بی من، گرچه که دور
دلِ من، دل یار منی
تو بگو درمانِ تو چیست
تو بگو دل یارِ تو کیست
تو بگو این ها همه رو
سببی جز فاصله نیست..

تو شبِ بیدار منی
همه جا تکرار منی
گرچه بی من، گرچه که دور
دلِ من، دل یار منی
دلِ من، دل یار منی
دلِ من، دل یار منی.

مارال بعد از اینکه ظرف ها را شست خواست تا به اتاقش برود؛ ولی سنگینی نگاهی را
پشت سرش احساس کرد و سرش را برگرداند.

مارال شک زده به صحنه‌ی روبه‌رویش نگاه می‌کرد. باورش نمی‌شد که بعد از سوتی صبح، باز هم سوتی بدهد و حالش بدتر شد که دنیل به او گفت صدای خیلی زیبایی دارد!

(شعری که توسط مارال خوانده شد، از آهنگ دل یار (سارا نایینی) بود.)
مارال حاضر و آماده در حیاط روبه‌روی دنیل ایستاده بود که تمریناتش را شروع کند؛ ولی ناگهان بی‌هوا مشتی به سمتش روانه شد. بار دیگر حرکت‌ها برای مارال به صورت جابه‌جایی‌های آهسته شده بود. او به سمت دیگری کج شد و جای خالی داد تا دست دنیل از کنار صورتش رد شود؛ ولی دنیل با دست دیگرش بازوی مارال را گرفت و به پشت پیچاند! صدای جیغ بلند مارال سکوت خلوت و آرام حیاط را شکست.

مارال

انقدر حرکت دومش سریع بود که متوجه نشدم. از شدت درد نفسم در سینه حبس شد؛ ولی لبم رو گاز گرفتم تا صدایی ازم خارج نشه. وقتی ولم کرد، با چشم‌های برزخی بهش نگاه کردم که لبخند زد و گفت:

– برای شروع بد نبود!

چشم‌غره‌ای رفتم و دستم رو ماساژ دادم تا دردش کمتر احساس شه.
دیگه نفس نداشتم. خم شدم و دستم رو روی زانو هام گذاشتم. دنیل بهم گفته بود برای گرم کردن، صد دور مسیر اطراف حیاط رو بدوم؛ ولی بعد پنجمین دور نفسی برام باقی نمونده بود. سرم رو پایین انداخته بودم و نفس نفس می‌زدم که در یک چشم بهم زدن، پاهای دنیل جلوم سبز شد.

آروم سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که گفت:

– می‌بینم که کم آوردی؟

انقدر ازش حرصی بودم که می‌تونستم همون جا بکشمش. لبم رو که خشک شده بود با زبونم تر کردم و گفتم:

– میشه آب بخورم استاد؟

کلمه استاد رو جوری گفتم که خنده‌ش گرفت. سرش رو تکون داد و انگشت اشارش رو به سمتی که آب معدنی بود گرفت و گفت:

– اونجا آب هست، می‌تونی بخوری.

مسیری که باید می‌دویدم حاشیه حیاط بود و کفشم رو از فوم رد ساخته بودند و به همین دلیل باید انرژی بیشتری برای دویدن صرف می‌کردم.

همه‌ی بدنم خیس عرق بود و موهام با لایه‌ای از آب و عرق پوشیده شده بود. شالم اذیت می‌کرد؛ واسه همون به اتاقم رفتم و شالم رو با یه لچک که کل موهام رو می‌پوشوند عوض کردم.

وقتی به حیاط برگشتم دنیل با ابروهای گره خورده منتظرم بود و گفت:

– مگه من بهت اجازه داده بودم که محل تمرین رو ترک کنی؟

نفسم رو بیرون دادم و به لچک اشاره کردم و گفتم:

– شال به موهام چسبیده بود و اذیت می‌کرد؛ مجبور بودم.

با این حرفم یه پوزخند زد و گفت:

– خوبه همه‌چیت رو دیدم!

با این حرف عصبی شدم و پام رو بلند کردم که به ساق پاش بکوبم؛ ولی جا خالی داد و پام رو تو هوا گرفت و فشار داد. فشار انگشتاش رو در گوشت ساق پام احساس می‌کردم. دردش خیلی شدید بود. داد زدم و گفتم:

– ولم کن.

– تا نگی غلط کردم ولت نمی‌کنم.

غرورم رو بیشتر از هرچیزی دوست داشتم و زیر بار پذیرش اشتباهم نرفتم. فشاری با شدت بیشتر وارد کرد که اشکم رو درآورد و مجبور شدم ازش عذرخواهی کنم.

پامو ول کرد و منم همون‌جا رو زمین نشستم و شروع به مالیدن پام کردم. دنیل همون‌طور که از من فاصله می‌گرفت، گفت:

– جریمه میشی و پنجاه تا دیگه باید بدوی.

تعداد دورها از دستم خارج شده بود و نمی‌دونستم چند دور شده که پخش زمین شدم. نفسم بالا نمی‌اومد. کف حیاط دراز کشیده بودم و با نفس‌هایی منقطع، به سقف عجیب و سیاه حیاط عمارت خیره بودم. دنیل بالای سرم ظاهر شد. از این زاویه، حالت اخم کردنش ترسناک دیده می‌شد. دستاش رو به کمرش زد و گفت:

– هنوز پنجاه تا مونده تا صد دورت تموم شه، تازه جریمه‌ت هم نادیده گرفتیم! به قدری نفس کم آورده بودم که نمی‌تونستم حرف بزنم. دستش رو به سمتم دراز کرد. حتی انرژی لازم برای گرفتن دستش رو نداشتم. – یالا مارال، دستت رو به من بده.

نفسی گرفتم و توی لحظه دستم رو بلند کردم. اصلاً نفهمیدم چطور داخل عمارت ظاهر شدیم؟! هاج و واج مونده بودم که پوزخندی زد و ازم جدا شد؛ ولی هنوز با دستاش کمرم رو گرفته بود و حرارت بدنش رو حس می‌کردم. منم احساس می‌کردم حرارت بدنم بالا رفته و دهنم خشک شده، متوجه حالت‌م شد و توی گلو خندید و گفت:

– بهتره دوش بگیری! چون روز اول تمرینت بهت ارفاق می‌کنم.

بخش خون‌آشام‌ها

همان‌طور که بابک، رایان و سارا برای پیدا کردن موادی که روبی به آن‌ها گفته بود تلاش می‌کردند و مقدمات سفر به دامنه‌ی هیمالیا را آماده می‌کردند، روبی و دیگر جادوگران سعی بر این داشتند تا از رزا و کودک درون رحمش محافظت کنند و باعث افزایش نیرو و قدرت کودک شوند. روبی در حال آماده کردن معجونی انرژی‌زا برای رزا بود و به محض پایان کارش، آن را برای او برد تا به او بخوراند؛ اما رزا به محض دیدن رنگ و بوی آن، معده‌اش پیچ خورد و هرچه را که خورده و نخورده بود بالا آورد!

درحالی‌که به صورتش کمی آب زد تا حالش جا بیاید رو به روبی کرد و گفت:

– این دیگه چیه روبی؟ چرا شکل لجنه؟ من نمی‌تونم بخورمش!

روبی با شنیدن این حرف اخم‌هایش را در هم کرد و گفت:

- نمی‌تونم و نمی‌خورم نداریم! باید اون بچه انرژی بگیره یا نه؟ یادت نره خطر هر لحظه اون بچه رو تهدید می‌کنه. در ضمن به قیافه‌ش نگاه نکن، مزش بد نیست.

رزا از لجاجت و اصرار روبی حرصش گرفته بود. چینی به بینی‌اش انداخت و گفت:

- فعلاً که همین بچه دوست نداره بخورتش.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که دردی عمیق در وجودش احساس کرد و فریاد بلندی سر داد.

روبی با تعجب به صحنه‌ی روبه‌رویش نگاه کرد. چیزی که مشاهده می‌کرد غیرقابل‌توصیف و

حیرت‌انگیز بود و در تمام عمرش با همچین صحنه‌ای روبه‌رو نشده بود؛

روح کودک درون رزا، احساسات مادرش را درک کرده و خشمگین شده بود. هاله‌ای سفید رنگ

اطراف شکم رزا ظاهر شد و نیرویی عجیب را به سمت روبی ساطع می‌کرد. روبی به خودش آمد

و وردی را در زیر لب تکرار کرد.

بعد از چند دقیقه کودک آرام گرفت و به خواب عمیقی فرو رفته. رزا که از درد فارغ شده بود، رو

به روبی کرد و گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟ چی کار کردی؟ حال بچه خوبه؟

روبی توجهی به رزا نکرد و دستش را روی شکم رزا گذاشت و وقتی از سلامتی کودک اطمینان

حاصل کرد، رو به رزا کرد و گفت:

- اون عصبانی شده بود؛ چون حس می‌کرد تو عصبانی هستی. رزا احساسات تو تأثیر مستقیمی

روی بچه داره. خیلی جالب بود! درسته جادوش روی من اثری نداشت؛ چون هنوز خیلی کوچیکه

و قدرت نگرفته؛ ولی با این حال من قدرتش رو کاملاً حس کردم. رزا اون واقعاً قدرتمنده!

رزا لبخندی از سر غرور زد و دستش را بر روی شکمش گذاشت. درسته که اول هیچ علاقه‌ای

برای مادر شدن و حمل این بچه نداشت؛ ولی حالا محبت و عشق عجیبی به کودک درون شکمش

داشت.

زمان سفر به دامنه هیمالیا فرا رسیده بود. بابک به سنگ سبزرنگ نگاهی کرد و دوباره آن را درون کوله قرار داد. در کنار هم مسیر را آغاز کردند؛ ولی در وجود همه‌ی آن‌ها ترسی عجیب مشهود بود. اگرچه ترسشان را به یکدیگر نشان نمی‌دادند.

سارا همین‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

– واقعاً لقب بام دنیا برازنده‌ی اینجا است! می‌دونید چقدر ارتفاع داره؟ طولش بیشتر از بیست‌ونه کیلومتره!

رایان با عصبانیت سرش را تکان داد و گفت:

– سارا واقعاً الان داری به طول اینجا فکر می‌کنی؟ بهتره به این فکر کنی که وقتی اون غولی که اون زن گفت رو دیدیم چه غلطی بکنیم؟

سارا هم متقابلاً عصبانی شد و گفت:

– الان فکر کردنمون چاره‌ای رو دوا نمی‌کنه؛ بهتره اول ببینیمش بعداً به فکر غلطی که می‌خوایم بکنیم باشیم. من ترجیح میدم به جای زانوی غم بغل کردن از این محیط و آب‌وهواش لذت ببرم. با تو هم کاری ندارم هرچقدر که می‌خوای فکر کن تا مخت از فکر زیاد منفجر شه!

رایان که به شدت عصبی بود با حرف‌های سارا بیشتر به هم ریخت و در عرض کمتر از یک ثانیه جلوی سارا ظاهر شد، دستش رو پیچاند و جلوی دهانش را گرفت و گفت:

– بین من الان سگم، منو سگ تر از اینی که هستم نکن. نمی‌خوای که یه قرن بخوابی! می‌خوای؟!

سارا با خشم به رایان نگاه کرد؛ همیشه از این برتری‌هایی که رایان نسبت به اونا داشت حرص می‌خورد و الان اون دو برابر شده بود. در یک حرکت جاه‌پیشون عوض شد و حالا سارا بود که دست رایان را می‌پیچتند و درحالی‌که چشمانش قرمز شده بود و دندان‌های نیشش بیرون زده بود، گفت:

– منو تهدید نکن. فهمیدی؟ همه‌ی زندگیم رو با ترس از تو سپری کردم؛ ولی دیگه تموم شد، نمی‌تونم بهم زور بگی، فهمیدی یا نه؟

بابک با دیدن این صحنه خونس به جوش آمد و فریادی از سر عصبانیت زد و گفت:
- تمومش کنین. با هردوتونم! اینجا جای بچه بازی و مسخره بازی نیست. عین آدم راهتون رو
برید و منو عصبی نکنین. سارا، وقتی می بینی عصبیه ادامه نده.
رایان که از طرفداری برادرش لبخندی بر لبانش ظاهر شده بود، با جمله بعدی بابک اخم جای
لبخندش را گرفت. بابک به او گفت:

- بهتره رفتار بهتری داشته باشی. سارا از سر لطفش اینجاست و نه چیز دیگه!
با گفتن این حرف، رایان با سرعت از آن ها دور شد و چند کیلومتر جلوتر سرعتش را کم کرد.
رایان بر روی چمن ها دراز کشیده و چشمانش را بسته بود که صدای نزدیک شدن چیزی توجهش
را جلب کرد. اولش فکر کرد که خواهر و برادرش هستند؛ ولی با کمی دقت متوجه شد که صدای
پا متعلق به آن ها نیست. چشمانش را که بازتر کرد با صحنه ی عجیبی روبه رو شد که
کنجکاوی اش را برانگیخت.

چند متر جلوتر تعدادی سایه عجیب که به شکل سایه ی انسان درآمده بودند، زمزمه هایی
می کردند که رایان با حس شنوایی قوی تقریباً می شنید که چه چیزی زمزمه می کنند. آن ها
وردهایی شیطانی بر زبان می آوردند. او در این هزار سال از این قبیل وردها شنیده بود؛ ولی چیزی
که عجیب بنظر می رسید این بود که این موجودات مرموز در این مکان این وردها را بر زبان
می راندند. ناگهان سرهای سایه ها به سمت رایان برگشت. گویی با آن صدای زنگ دارشان به
رایان خندیدند و در آخر همچون مهی از نظر ناپدید شدند و وارد غاری که در نزدیکی آنجا بود
شدند.

رایان به ورودی غار نگاه می کرد و متوجه حضور شخصی در پشت سرش نشد. دستی بر شانه ی
رایان قرار گرفت و او همچون جن زدگان به عقب برگشت که با دیدن بابک و سارا نفس راحتی
کشید. خودش هم نمی دانست چرا او که در این هزار سال با موجوداتی عجیب و به تاریکی شب
جنگیده و با دیدن هیچ یک هراسی بر قلبش وارد نشده بود، با دیدن این سایه ها و صورت
کریه شان این چنین ترس او را فرا گرفته بود.

سارا که به دلیل مجادله یک ساعت پیش هنوز از رایان دل خور بود، به همه جا به جز صورت رایان نگاه می کرد؛ اما بابک با دقت در چهره ی برادر کوچکتر، متوجه شد چیزی او را آزار می دهد. با ابروانی بالا رفته به او نگاه کرد و از احوالش پرسید. رایان دستش را روی موهایش کشید و بی جواب به غار خیره شد. انگار این کار باعث می شد تا بتواند تمرکز کند. حال دیگر توجه سارا هم به رایان جلب شده بود و به چهره ی او می نگریست.

رایان به تخته سنگ بزرگی که در آنجا قرار داشت و حتی یادش نمی آمد که آیا قبلاً آن را دیده یا نه نگاهی انداخت و بی توجه به زمزمه افکارش روی آن نشست و تمام ماجرا را برای بابک و سارا تعریف کرد. ناگهان تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد و مردمک چشمانش رنگ سفید به خود گرفت. رایان فریادی از سر درد کشید که صدایش بارها و بارها در کوهستان منعکس شد. بابک خواست تا رایان را از تخته سنگ جدا کند که سارا جلوی او را گرفت و گفت:

– نمی تونی این کار رو بکنی! ما نمی دونیم چه جادویی روشه، ممکنه به تو هم منتقل شه. بابک که از مشاهده زجر برادرش به شدت اندوهگین بود، نمی توانست کاری کند. رو به خواهرش کرد و گفت:

– پس باید چی کار کنیم سارا؟! بذاریم همین طور درد بکشه؟ سارا نمی توانست لذتش را از درد کشیدن رایان انکار کند؛ ولی با این حال نمی توانست اجازه بدهد که برادرش در همین حالت بماند. رو به بابک گفت:

– مگه ندیدی که چی تعریف کرد؟! حتماً اون سایه ها جادویی روی رایان اجرا کردن. حالا چراش بماند؛ ولی به اون غار رفتن؛ پس جواب سوّال ما اونجاست. باید وارد غار شیم و اونا رو مجبور کنیم تا جادوشون رو باطل کنن. من درمورد این غار خوندم، بهش میگن غار سفید! گرچه حرف های سارا برای بابک حیرت آور بود؛ ولی مورد تأیید قرار گرفت. بابک سری تکان داد و در گوش رایان زمزمه کرد:

– طاقت بیار برادر، نجات میدم.

بابک و سارا، رایان را در آن محل بی نام و نشان تنها گذاشته و به سمت غار حرکت کردند. به ورودی غار و سیاهی اعماق آن خیره شده بودند. جایی که هوای سردی از درونش ساطع می شد

و انعکاس صداهای عجیب در وجود هر کس ترس پدید می‌آورد. سارا سرش را به سمت برادرش خم کرد و گفت:

– یعنی اونجا چی تو انتظارمونه؟ از این بیرون که خیلی خیلی تاریک دیده میشه، اسمش اصلاً بهش نمیاد.

بابک نفس عمیقی کشید و گفت:

– تا واردش نشیم نمی‌فهمیم که چی در انتظارمونه؛ ولی سارا خوب گوشات رو باز کن ببین چی میگم، هراتفاقی که بیفته از کنار من جم نمی‌خوری، فهمیدی؟ با هم بودنمون قدرتمون رو زیاد می‌کنه؛ ولی اگه هر کدوم جدا و یه سمت باشیم اون سایه‌هایی که رایان می‌گفت راحت می‌تونن کارمون رو تموم کنن.

سارا سری به نشانه‌ی تأیید حرف‌های بابک تکان داد و دست او را گرفت.

ریشه درختان و خزه، دیوارهای ورودی غار را پوشانده بود؛ اما هرچه که بیشتر جلو می‌رفتند از تعدادشان کمتر می‌شد. دیوارهای غار عریض‌ان بودند و هیچ نشان یا نوشته روی آن‌ها به چشم نمی‌خورد. سارا به اطراف نگاهی انداخت و احساسی عجیب بهش دست داد. حس ناشناخته‌ای داشت. نگاه‌های طولانی مدت باعث شده بود تا نخواهد پشت بابک حرکت کند؛ به همین دلیل خودش را به بابک رساند تا هم‌قدم با او باشد.

سارا همین‌طور به اطراف سرک می‌کشید تا بتواند چیزی را ببیند که ناگهان جیغ کوتاهی کشید که موجب شد تا بابک خیلی سریع جلوی دهان او را بگیرد:

– هیس! چه خبرته؟ چرا جیغ می‌کشی؟ می‌خوای اونا متوجه حضورمون بشن؟

سارا چشمانش را گرد کرد و درحالی که حالت مظلومی به خود گرفته بود، گفت:

– به خدا داداش احساس کردم یه چیزی از زیر پام رد شد!

بعد از این حرف لب برچید و نقطه‌ای را نشان داد. بابک به آن نقطه که سارا اشاره کرده بود نگاهی انداخت و کمتر از یک دقیقه لبخندی به صورتش زیبایی بخشید. به سارا نگاه کرد و گفت:

– نترس، آرمادیلوئه!

سارا با تعجب به بابک نگاه کرد و گفت:

- آرمادیلو؟

بابک دیگر نتوانست با دیدن چهره‌ی مسخره سارا خنده‌ی خود را کنترل کند؛ به همین خاطر خندید و سری تکان داد و در همین حین گفت:

- خواهر خوناشام ما رو نگاه! سक्ته نکنی یک وقت؟!

سارا که غرورش حسابی جریحه‌دار شده بود، اخم کرد و جلوتر از بابک حرکت کرد و گفت:
- نترسیدم، فقط چندشم شد!

صدای خنده‌ی توگلولی بابک باعث اخم سارا شد. سارا به سرعت قدم‌هایش افزود که موجب شد تا به دیواره غار برخورد کند و نور سبزرنگی آزاد شود.

برای چند لحظه تمام غار را روشنایی فرا گرفت. بابک به سمت سارا آمد و گفت:

- بهتره حواست رو جمع کنی؛ این جور که معلومه این دیوارا جادوییه.

سارا سری تکان داد و آرام کنار بابک قدم برداشت؛ اما ناگهان دوباره غار در نور سبزرنگ فرو رفت و باعث شد تا بابک شماتت‌بار به سارا نگاه کند؛ اما سارا گفت:

- این دفعه من نبودم. من که به تو چسبیده بودم!

با این حرف، بابک به سرعت دست سارا را گرفت و پشت یک تخته سنگ پنهان شد و کنار گوش سارا لب زد:

- هیس! یکی داره میاد.

بین سنگ‌های سیاه کنار دیوار مخفی شده بودند و بابک سعی در استتار خود و سارا داشت. سارا از آن زیر به سختی می‌توانست ببیند.

بعد از چند لحظه، سایه‌ای نمایان شد که موجب بیرون آمدن دندان‌های نیش سارا و بابک شد.
هر

زمان خطری تهدیدشان می‌کرد، دندان‌های نیششان هماننده زنگ خطری ظاهر می‌شد که این مورد تنها متعلق به خانواده‌ی آن‌ها و یک ویژگی منحصر به فرد بود. بابک با دقت به سایه نگاه می‌کرد. یک کرد بود با لباس‌های معمولی. جزئیات صورتش دیده نمی‌شد و نور ساطع شده از

موبایلش باعث دیدن شدن حالت مرد می شد. کیف چرمی بر دوشش حمل می کرد. با عبور از مقابل چشمان ما فلش لایت گوشیش رو روشن کرد و غار باری دیگر در روشنایی شناور شد. با نور گوشی، شکاف کنار دیواره را چک کرد و به آرامی از آن رد شد. با ناپدید شدن مرد، سارا به بابک نگاه کرد و گفت:

- یعنی کی بود؟ من هیچ بوی خاصی حس نکردم، تو چی؟
بابک سری تکان داد و از پشت سنگ‌ها بیرون خزید و به مسیری که مرد طی کرده بود، خیره شد. سارا که تازه متوجه غیاب بابک شده بود، گفت:

- بریم دنبالش؟

بابک سری تکان داد و گفت:

- نه، ما باید دنبال سایه‌ها بریم. می‌دونی که هر جا سایه باشه حتماً یه پروتال هم هست!
سارا و بابک این جمله را هم‌زمان گفتند که موجب خنده‌شان شد، چرا که از کودکی آن دو حرف‌هایشان را با هم تکمیل می‌کردند!

بابک

یک آدم عادی باعث خارش دندونامون شده بود. عجیب به نظر می‌رسید. هیچ بویی هم نمی‌داد، انگار که اصلاً زنده نبود. مشخص بود که در تاریکی چیزی نمی‌بیند. اول باید جایی که ازش خارج شده رو بررسی می‌کردیم. دست سارا رو گرفتیم و به دنبال خودم کشاندم.

جایی که مرد از آن خارج شده بود، تاریک‌ترین ناحیه غار بود؛ اما جز ادامه مسیر پیچ‌ماننده غار، چیزی به چشم نمی‌خورد. چند قدم که جلوتر رفتیم حضور دو نفر در انتهای غار رو احساس کردم. سریع ایستادم تا مخفی بشیم. در کمال حیرت یکی از آن دونفر هم ایستاد.
سارا اروم گفت:

- بابک فکر کنم تصویر خودمونه!

دقیق‌تر به اون قسمت خیره شدم و چند قدم دیگه برداشتم. حق با سارا بود، اون تصویر خودمون بود. انگار آینه‌ای بزرگ بود که روبه‌روی چشمانمان وجود داشت.

با کم شدن فاصله‌م با تصویر، متوجه عجیب بودن تصویرم شدم. نمی‌دونم چرا این حس رو داشتم، شاید به خاطر پوزخندی که بود بر لب داشت!

دستم رو به سمتش دراز کردم. احتمالاً این پروتال بود. می‌خواستم ببینم اون طرف چه خبره؛ ولی آینه مواج نشد. چند بار تکرار کردم؛ ولی گویا آینه اجازه عبور نمی‌داد. سارا هم امتحان کرد؛ ولی آینه به سارا هم اجازه ورود نداد.

عصبی شدم و مشت‌ی به آینه زدم که ناگهان به صورت مواج به حرکت در اومد. انگار کسی قصد عبور از درونش را داشت. بعد از چند لحظه چهارنفر از درون آینه خارج شدند که باعث تعجب همه‌مون شد.

بابک و سارا با تعجب به افراد خارج شده از آینه خیره بودند که ناگهان بابک به خودش آمد و آن‌ها را صدا زد.

– ماریا... دیوید! اوه خدای من ملیسا، سام! شما میاید؟

ماریا که تازه از شوک دیدن آن‌ها خارج شده بود، بابک و سارا را به آغوش کشید؛ اما ناگهان گفت:

– صبر کنین ببینم، شماها اینجا چی کار می‌کنین؟ رایان کجاست؟

بابک که اعتمادش به ماریا و خانواده‌اش حتی از چشمان خودش هم بیشتر بود، همه‌چیز را مختصر برای آن‌ها توضیح داد و وضعیت رایان را بازگو کرد.

ماریا در جواب حرف‌های بابک سری تکان داد و گفت:

– تازگی‌ها اتفاقات عجیب زیادی افتاده که همه‌مون رو شکه کرد؛ ولی این حرف شما اثبات و دلیلی روشن برای ظهور دوباره‌ی بانوی محافظ جدیده.

سارا که تا آن لحظه ساکت بود و تنها به مکالمه بقیه گوش می‌داد، جیغ کوتاهی کشید و گفت:

– بانوی محافظ؟! اون هم بعد صد سال؟ اوه خدای من، یادمه آخرین بانوی محافظ اون‌قدر قدرتمند بود که تا لحظه‌ی مرگش هم زورم بهش نمی‌رسید!

ماریا با لبخند کم‌رنگی نظاره‌گر حرکات سارا بود که با حرف دیوید به خودش آمد.

- ماریا باید عجله کنیم! یادت که نرفته یه عبور بدون اجازه از پروتال داشتیم، باید هرچه سریعتر بفهمیم کی بوده.

ماریا خواست حرکت بکند که بابک جلوییشان گرفت و گفت:

- صبر کنین، ما دیدیم که کی خارج شد! یه انسان معمولی بود.

ماریا با بهت به بابک نگاه کرد و گفت:

- معمولی؟

بابک تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد که ملیسا گفت:

- از کدوم سمت رفت؟ احتمالاً با همون سایه‌ها در ارتباط باشه. بهتره که هرچه سریع‌تر حرکت کنیم تا بیشتر از اینا جلوتر نرفته.

بابک و سارا حرف‌های ملیسا را تأیید کردند و پیش‌تر از بقیه به راه افتادند تا راهنمای مسیر باشند؛ اما چیزی که ذهن همه را مشغول کرده بود، ترس بود. ترس آزاد شدن موجودات درون جعبه. چرا که آن‌ها بسیار قدرتمند بودند و هرچه زمان سپری می‌شد، آن‌ها با تغذیه از روح انسان‌ها قدرت بیشتری به دست می‌آوردند، آن‌هم در شرایطی که بانوی محافظ هنوز آمادگی کافی برای رویارویی با تاریکی رو نداشت. کمی که جلوتر رفتند دودی سبزرنگ از گوشه‌ای از غار بیرون می‌زد. همه به یکدیگر نگاه کردند و بی‌هیچ حرفی به آن سمت حرکت کردند. در حین حرکت نجوایی از هر سو به گوش می‌رسید و ترس را برای میزبانان خود به ارمغان می‌آورد.

دیوید و ماریا طعمه‌های آسانی برای این شکارچیان بودند. صداها به اعماق افکار آن‌ها رسوخ کردند و چیزی جز طلسم‌های شوم همراه نداشتند، درحالی‌که تمام تمرکز ماریا و دیوید به جهت مورد نظر سوق داده شد؛ نابودی یا قوت سرخ!

ماریا و دیوید به هم نگاه کردند و سپس هردو به چهره‌های سارا و بابک خیره شدند.

بابک که به این مسئله کمی حساس شده بود، گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

سارا که تازه متوجه نگاه‌های طولانی‌مدت دیوید و ماریا شده بود، گفت:

- فکر نکنم خطری باشه. من که چیزی احساس نمی‌کنم.

دیوید که احساس خطر می‌کرد پیش‌تر آمد و توجه خوناشام‌ها را از ماریا دور کرد و گفت:

- تا دیر نشده بهتره به راهمون ادامه بدیم.

بعد از این حرف همگی به پیشروی ادامه دادند. دیوید متوجه چیز عجیبی شده بود و این زنگ خطری بیش نبود. با اینکه با بابک و سارا خیلی صمیمی بودند؛ ولی در باطن اعتمادی به خون‌آشام‌ها نداشت. هیولاها هیچ‌وقت قابل‌پیش‌بینی نیستند!

هوای سردی اطرافشان را پر کرده بود و لحظه‌به‌لحظه بر سرمایش می‌افزود. سکوت سنگینی حکم‌فرما بود و هیچ‌کس علاقه‌ای به شروع مکالمه نداشت. زمزمه‌ها پایان یافته بود و نجوایی به گوش نمی‌رسید.

ملیسا و ماریا بدون هیچ توجهی به اطرافشان با قدم‌های ثابت در حال حرکت بودند.

تردیدی در ذهن دیوید شکل گرفت. ملیسا هیچ‌گاه عادت نداشت لحظه‌هایش را با سکوت سپری کند و تا جایی که نفس در سینه داشت، حرف می‌زد و سکوت سنگینش بذر شک و تردید را در ذهنش کاشته بود که با گذشت زمان بیشتر رشد می‌کرد.

کاسه صبر دیوید لبریز شد. ماریا را کنار زد تا چند کلمه‌ای با او سخن بگوید؛ ولی با نگاه متعجب بابک که به روبه‌رویش می‌نگریست، حواسش پرت شد.

به دوراهی رسیده بودند. جایی که دهانه غار دو تکه شده و دالان‌های مارمانندی را ایجاد کرده بود. تاکنون این دوراهی به چشمش نخورده بود. بابک که از این انتظار سخت شاکی بود، گفت:

- خب پس چرا وایستادین؟ کدوم طرف باید بریم؟ هر لحظه ممکنه بلایی سر رایان بیاد!

دیوید بازوهای ماریا را رها کرد و نگاه عمیقی به صحنه پیش رویش انداخت. در اعماق افکارش شناور بود که صدای جیغ‌ماننده سارا او را به دنیای واقعی بازگرداند.

- گم شدیم؟! -

دیوید پاسخی نداشت و از طرفی منتظر گذاشتن دو خون‌آشام اصیل اصلاً به صلاحشان نبود. با دستش پشت‌سرش را خاراند و گفت:

- مطمئن نیسم از این راه. بهتره دو گروه بشیم و جداگانه دنبال اون مرد بگردیم

بابک درحالی که یقه پیراهنش را مرتب می کرد با خونسردی گفت:

– موافقم. سارا و ماریا رو با خودت ببر، منم با ملیسا میام.

دیوید که به دنبال بهانه‌ای برای جدا شدن از آن‌ها می گشت، گفت:

– نه، فکر نکنم پیشنهاد خوبی باشه! تو و سارا از اون طرف برین، ما از این طرف میایم. قدرت جادوگرا در کنار هم کار می کنه.

قبل از اینکه بابک بتواند پاسخی بدهد، دیوید همراه ملیسا، سام و ماریا در سیاهی دالان ناپدید شدند.

بابک رو به سارا گفت:

– رفتارشون به نظرت عجیب نبود؟!

– چرا یه نمه مشکوک می زدن.

سارا شانه‌ای بالا انداخت و وارد دالان سمت چپ شد. احساس بابک گویای چیز دیگری بود، گویی افکاری او را آشفته می کرد. به دنبال سارا وارد دالان شد.

بابک و سارا محض احتیاط دوشادوش هم در آن دالان تاریک و نسبتاً سرد حرکت می کردند. برای ارتقا دیدشان در تاریکی مردمک چشمانشان به سرخی خون می زد. گویی آن دالان سحرآمیز انتها نداشت و هرچه پیش می رفتند صحنه‌های تکراری از سنگ‌های سیاه به چشمانشان می خورد. کم کم روزنه نوری از پشت سنگ‌ها تابید و باعث قوت قلب بابک و سارا شد. دالان به یک محیط بزرگ‌تر ختم می شد. صدای پاهای افرادی ناآشنا حس خون‌آشامی بابک و سارا را تحریر*ک کرد. هم‌زمان با ورود آن‌ها به سالن چهره‌های آشنای خانواده دیوید، سام و ملیسا دیده شد.

برای مدتی با تعجب به یکدیگر خیره شدند. سارا در پی شکستن سکوت پا پیش گذاشت؛ ولی ناگهان صدایی عجیب توجه همگان را جلب کرد. به دنبال صدا، خروجی دالان‌ها بسته شد و به شکل یک دیوار ساده در آمد، گویی هیچ گاه شکافی در آن وجود نداشت.

ملیسا بدون هیچ حرفی عقب‌گرد کرد. دستانش را تا مقابل س*ینه‌اش بالا آورد. با زمزمه وردی زیر لب‌های کشیده ملیسا، سرخی شعله از داخل دستانش نمایان شد و هر لحظه اندازه‌اش بیشتر

می‌شد. با پرتاب گلوله آتش و برخورد آن به دیوار، همه با خوش حالی به محل اصابت و آزادی حاصل می‌شد خیره شدند؛ ولی در کمال ناباوری هیچ تغییری در سطح دیوار ایجاد نشد. همه سردرگم بودند و به دنبال راهی برای رهایی از آن زندان سرد داخل غار را کاوش می‌کردند. بابک با کلافگی مشتی به دیوار زد و گفت:

– هر جوری شده باید از اینجا بیرون بریم؛ رایان اون بیرون تنه‌است.
ماریا رو به بابک کرد و گفت:

– باید عجله کنیم. نباید بذاریم قبل از ما دستشون به یاقوت برسه.
بابک در حالی که به جستجو ادامه می‌داد، با فریادی آرام که نتیجه اضطراب و تعجبش بود گفت:
– یاقوت سرخ؟ نباید بذاریم دستشون بهش برسه. هر طور که شده باید جلوشون رو بگیریم.
چرا زودتر نگفتی ماریا؟!

– می‌گفتم می‌خواستی چی کار کنی؟ همین الانش هم کاری از دستمون برنمیاد.
سام که در تمام این مدت خاموش بود به حرف آمد و با اشاره به حاکمی روی دیوار گفت:
– اینجا یه چیزی نوشته.

همگی اطراف دیوار جمع شدند. نوشته‌ای که سام به آن اشاره می‌کرد نشان‌دهنده راهنما و دستورالعملی ناشناس بود که به دلیل رسوب سنگ‌ها بخشی از نوشته ناخوانا بود.
دیوید بقیه را کنار زد و مقابل کتیبه ایستاد. با حرکت موج‌مانند دستش هاله‌هایی از نور قرمز اطراف چشمانش جمع شدند و در یک پلک رو هم گذاشتن نوشته کتیبه به حالت اولش برگشت.
– برای کسانی که طالب آزادی هستند؛ بودن یا نبودن، تزویر یا فداکاری، کتمان یا حقیقت، گذشت یا انتقام. انتخاب بهانه‌ای برای رهایی است.

محتوای نوشته حاوی معمایی بود که ذهن خواننده را مشغول می‌کرد.
همه به یکدیگر نگاه می‌کردند. کسی حرفی برای گفتن نداشت. افکارشان درگیر یافتن پاسخ صحیح برای معمای حک‌شده روی دیوار بود. سارا تنها کسی بود که از انتظار و سکوت احساس کلافگی می‌کرد. سکوت حاکم بر جو را شکست و گفت:

– کسی نظری نداره؟! چرا همه تون ساکتین؟!

بابک دستی در موهایش کشید و سرش را پایین انداخت. هیچ پاسخی در ذهنشان مجسم نمی‌شد.

دیوید با نگاهی متفکر به نوشته خیره شده بود و توجهی به مکالمه‌های اطرافش نداشت. سارا که از ایستادن و فکر کردن خسته شده بود، جمع را ترک کرد و از آن‌ها دور شد. بابک به دیوار تکیه داده بود و معلوم بود از این وضعیت ناگوار و پیچیده، هیچ راضی نیست. تمام حواسش به دنبال نجات برادر کوچکتر و یافتن یاقوت سرخ بود. فکر اینکه با گیر افتادن در اینجا هر لحظه شانس دستیابی به یاقوت سرخ کمتر می‌شد، آزارش می‌داد. سرش را بلند کرد و نگاهی مملو از اضطراب و وحشت به جمع متفکر مقابلش انداخت که برای یافتن پاسخ معما همگی سکوت اختیار کرده بودند؛ ولی متوجه شد چیزی در جای خودش نیست! سارا در آن جمع حضور نداشت. بابک از دیوار جدا شد و فریاد زد:

– سارا! سارا کجایی؟

فریاد بابک حواس همه را پرت کرد و همگی به اطراف نگاه کردند. ماریا با نگرانی گفت:

– سارا کوش؟ چند دقیقه پیش همین جا بود! سارا!

همگی با صدای بلند اسم سارا رو صدا زدند. صدا با سرعت زیادی به دیواره‌های غار برخورد می‌کرد و از هر طرف منعکس می‌شد؛ ولی هیچ پاسخی برای صدای آن‌ها شنیده نشد. دیوید که هنوز هم درگیر حل کردن معما بود، جوابی مناسب برای پرسش در ذهنش پدید آمد. نگاهی به اطرافیانش کرد؛ ولی همه آن‌ها مشغول جستجو و صدا زدن سارا بودند. دیوید با صدایی رسا و بلند جوری که همه آن‌ها بشنوند گفت:

– جواب معما رو پیدا کردم. باید از بین دسته کلمات گفته شده یکی رو انتخاب کنیم. فداکاری، گذشت و حقیقت اینا جواب معمای ما هستن.

بابک که تمام تلاشش برای پیدا کردن سارا بود، به طرف دیوید نعره‌ای زد و گفت:

– به جای فکر کردن به چند تا نوشته مزخرف، دنبال خواهرم بگردین.

دست خودش نبود. هربار که خشم بر او غلبه می‌کرد کنترل و اختیار از او سلب می‌شد. دیوید که از خلق و خوی دوستش آگاهی کامل داشت با ملایمت به ادامه داد:

- نکته همین جاست! گوش کنین، حقیقت معما آشکار شد. گم شده سارا چیز عجیبی نیست، فقط یه امتحانه. ناپدید شده سارا همون نبوده.

همه با تعجب به حرف‌های عجیب دیوید گوش می‌دادند. بابک که حتی کلمه‌ای از سخنان دیوید را نفهمیده بود، سعی کرد بر حقه‌های جادوگری اهمیتی ندهد و خودش دنبال سارا بگردد. راهش را کج کرد و برای یافتن خواهر دل‌بندش به راه افتاد. دیوید که از رابطه صمیمی و رشته محبت ناگسستنی بین سارا و بابک آگاه بود، سعی کرد توجه بابک را جلب کند.

- بابک یه لحظه صبر کن. ببین تو باید گذشت کنی. باید گم شده سارا رو پذیری در این صورت معما تکمیل میشه. خواهش می‌کنم به حرفام گوش کن!

بابک چند لحظه‌ای به حرف‌های دیوید گوش سپرد؛ ولی بی توجه به هشدارهای دیوید به حرکتش ادامه داد. حال همه، به دور شدن بابک و فاصله‌ای که بین آن‌ها و بابک ایجاد شده بود، می‌نگریستن.

لرزش زمین و سقف غار و شنیده شدن صدای برخورد سنگ‌ها به یکدیگر، همه را به تکاپو واداشت. بابک نگاهی به چهره‌های هراسان دوستانش انداخت و برای کمک به آن‌ها دوباره برگشت. ملیسا خودش را به سام چسباند و درحالی که محکم بازوی سام را چنگ می‌زد، گفت:

- این دیگه چیه؟ چه اتفاقی داره می‌افته.

همگی هاج و واج به یکدیگر می‌نگریستند و دنبال پاسخ و راه حل مناسبی بودند. در مقابل چشمان بهت‌زده همه، سنگ‌ها شکافته شدند و جریان آب قوی با فشار زیاد داخل غار شد. آب هماننده سیلی سهمگین و موج وارده غار شد و بینه بابک و بقیه فاصله انداخت. جریان آب صدای فریادها را در خود خفه می‌کرد.

بابک در دوراهی مرگ و زندگی قرار داشت. با اینکه مفهومی به نام مرگ برایش نامفهوم بود؛ ولی از دست دادن افراد مورد علاقه‌اش هزاران بار تلخ‌تر از مرگ برایش معنا می‌شد. آب همچنان وارد می‌شد و همه‌جای غار را تصاحب کرده بود. بابک هنوز خود را برای انتخاب آماده نکرده بود، یا باید دوستانش را ترک می‌کرد و برای پیدا کردنه خواهرش دست به جستجو می‌زد یا از خودگذشتگی به خرج می‌داد و برای نجات دوستانش تلاش می‌کرد.

فداکاری! این کلمه در ذهنش همانند چراغی پرنور روشن شد. فداکاری کلمه منتخب معما بود و برای حل شدنش نیاز به فداکاری داشت. آب تا بالای زانوهای بابک رسیده بود و هر لحظه خود را بالاتر می کشید.

بابک با اینکه از شنا کردن متنفر بود؛ ولی همانند غواصی ماهر وارد آب شد و با حرکات هماهنگ و منظمش خود را در جریان آب به جلو راند.

در آن طرف، جادوگران سعی در ایجاد حلقه و جمع آوری حداکثر نیرویشان بودند تا حداقل امکان بتوانند راهی برای نجات خود بیابند. بابک هنوز در با جریان قوی آب دست و پنجه نرم می کرد؛ ولی قدرت بازووان بابک بر امواج آب غلبه کرد. با مشاهده انکسار پرتوهای نور درون آب، بابک به سمت منبع نور برگشت. روزهایی از امید در وجودش باز شد و بر قدرت بازوهای افزود. خودش رو به جادوگرها رساند، درحالی که همه شان تقلا می کردند و همانند ماهی بیرون از آب دست و پا می زدند. آب تا زیر گردن بود و هرچه زمان سپری می شد بالاتر می آمد. بابک درحالی که با باز شدن دهانش هربار مقداری آب واردش می شد، گفت:

– دنبالم بیاین.

همه بدون معطلی به دنبال بابک شنا کردند و سرانجام با عبور از شکاف خود را در راهرویی یافتند. آب قطره قطره از بدن می چکید و همگی به نفس زدن افتاده بودند. دیوید با نگاهی گرم و لبخندی مهربان از بابک برای نجاتشان تشکر کرد. با جیغ کوتاه ملیسا همگی به طرف جسدی که چند قدم بیشتر با آنها فاصله نداشت، خیره شدند. بابک سریع بلند شد و خود را کنار بدن بی تحرک سارا رساند.

– سارا حالت خوبه؟! کجا بودی؟ می دونی چقدره نگرانت شدم.

سارا بی خبر از همه جا از جا بلند شد و با کف دستش فرق سرش را ماساژ داد.

– کجا رفتی؟

– رفتم دنبال سوراخی چیزی بگردم که یهو سرم گیج رفت و زمین افتادم، الان هم اینجام. شما چرا خیس آبین؟

بابک دستش را تکیه گاهی برای بلند شدن سارا کرد و گفت:

- داستانش مفصله! حالا بعداً برات تعریف می‌کنم.

با بلند شدن سارا، زوزه‌هایی عجیب و ترسناک از هر گوشه غار به گوش رسید. تصاویر سیاه و سفید روی دیوارها نشان از وجود موجوداتی ناشناس داشت. سایه‌هایی از جنس غبار و سیاهی در قالب اشکالی کریه، مقابل چشمان همه نمایان شدند. درحالی که یک‌صدا صدای خنده خرناس ماندی از خودشان ساطع می‌کردند، هر لحظه به شمارشون اضافه می‌شد.

ملیسا و سام بلافاصله حالت تدافعی به خود گرفتند. ماریا و دیوید هم با اجرای جادویی، اطراف همه افراد حلقه‌ای محافظت‌کننده ساختند تا از نفوذ ناگهانی سایه‌ها جلوگیری کنند. بابک، خون‌آشامی که از هیچ موجودی هراسی نداشت، با دیدن اشکال زشت سایه‌ها و سیاهی درونشان به معنای واقعی ترس پی برد. درحالی که به ماریا نگاه می‌کرد، گفت:

- باید چی کار کنیم؟ اصلاً چطوری میشه یه سایه رو کشت؟

- تنها راه کشتنشون در آوردن چشماشونه.

با یورش ناگهانی سایه‌ها، همه افراد خود را آماده نبردی سخت و جان‌کاه کردند. ماریا و دیوید برای نگه داشتن سپر محافظتی به قدرت بیشتری نیاز داشتند، درحالی که سایه‌ها هر لحظه حلقه را تنگ‌تر می‌کردند. سام و ملیسا، دیوید و ماریا را تحت پوشش خودشان قرار داده بودند تا آسیبی به آن‌ها وارد نشود. بابک و سارا هم به شدت درگیر بودند و از درآوردن چشمان سیاهی و بی‌جان کردن کالبد وجودشان لذت می‌بردند. بعد از مدتی درگیری، همگی از نفس افتادند درحالی که هر لحظه سایه‌های بیشتر و قدرتمندتری وارد صحنه می‌شدند. بابک که امیدی به نجات نداشت به طرف ماریا خیز برداشت و درحالی که پارچه سنگ سبز را به ماریا می‌داد، گفت:

- این سنگیه که می‌تونی باهش یاقوت سرخ رو پیدا کنی. از تون می‌خوام این لطف در حق ما بکنی. ما اینجا می‌مونیم و می‌جنگیم. برید!

- ولی ماییم که این حلقه رو نگه داشتیم. اگه بریم شکسته میشه.

- خواهش می‌کنم. رایان به کمکتون احتیاج داره. می‌تونین از من برای نگه داشتن حلقه استفاده کنید.

ماریا نگاهی به دیوید انداخت و پس از دریافت اجازه همسرش پارچه را از دست بابک گرفت و قبل از ناپدید شدنشان وردی را بر زبان جاری ساختند و وجود حلقه را به وجود جسمانی بابک متصل کردند.

ماریا و دیوید پس از لنگر کردن حلقه به قدرت بابک، به بیرون از غار تلپرت کردند. رایان هنوز بالای تخته سنگ به همان حالت قرار داشت. صدای ناله‌های بی‌صدای رایان شنیده می‌شد. ماریا به سمت رایان حرکت کرد و به همسرش گفت:

– می‌تونم نجوای سایه‌های درونش رو بشنوم؛ ولی هنوز نتونستن به اعماق وجودش رخنه کنن. فکر کنم به خاطر قدرت خون‌آشامیشه. دیوید قبل از اینکه بریم باید کمکش کنیم! دیوید لبخندی زد و با تکان دادن سرش موافقتش را اعلام کرد. کوله‌اش را بر زمین گذاشت و گردنبندی از عاج فیل بر گردن رایان انداخت و گفت:

– سعیم رو می‌کنم! با طلسم روی این گردنبند سایه‌ها نمی‌تونن درونش نفوذ کنن. – بذار منم کمکت کنم.

ماریا و دیوید دست در دست هم وردی را بر زبان آوردند که موجب سرخ شدن کناره‌های گردنبند شد. طلسم اجرا شد و ماریا و دیوید با خیال راحت برای یافتن یاقوت دردرساز به راهشان ادامه دادند. با پیشروی بیشتر، به سردی هوا و شدت کولاک افزوده می‌شد و سرعتشان را کم می‌کرد.

ماریا کم‌کم از نفس افتاد و درحالی که رمقی برایش باقی نمانده بود، با کلافگی نگاهی به سفیدی مسیر روبه‌رویش می‌کرد و گفت:

– کجا داریم میریم؟! بین این همه برف که چیزی معلوم نیست!

صدای نعره بلندی مانع از شنیده شدن جواب دیوید شد. صدای نعره‌ها پشت سرهم به گوش می‌رسید و هیبت موجودی عظیم‌الجثه با بدنی به رنگ سرخی خون و پاهایی بزرگ نمایان شد. دیوید به سمت ماریا دوید، درحالی که فریاد می‌زد:

– مواظب باش! فکر کنم یتی باشه.

با بالا آمدن مشتی یتی به سمت ماریا و دیوید، ناگهان همه چیز متوقف شد. دانه های برف در هوا معلق ماندند و دیگر صدای سوز کولاک به گوش نمی رسید. ماریا و دیوید چشمانشان رو گشودند و دست بزرگ و بی حرکت یتی را بالای سر خود مشاهده کردند.

نوری خیره کننده از دل آسمان ساطع شد و پرتوهای بنفش و سرخ چهره آسمان را تیره تر کردند. هیبت بزرگ و دشنایی همراه غرش آسمان از میان انوار پدیدار گشت. دیوید و ماریا از دیدن صحنه ظهور لاماسو بر زمین میخکوب شده بودند. با نزدیک شدن لاماسو دیوید، ماریا و حتی یتی در مقابل عظمت ترسناکش تعظیم کردند.

– از جانب خدای خدایان زئوس، حکم یاری شما را دارم. چیزی که در جستجویش هستید بسیار نزدیک است. از هیولاهای ترسناک نترسید چرا که درون هر هیولایی، موجودی زیبا آرمیده است. به فرمان من یتی مأمور محافظت از شماست.

با پایان سخنان لاماسو، درخشش نورها بیشتر شد و چهره لاماسو کم کم رنگ و از نظر ناپدید شد. با رفتن لاماسو، همه چیز به حالت اول برگشت، گویی هیچ وقت اتفاقی نیفتاده بود. یتی آرام گرفته بود و با چشمان درشت درحالی که اشک درونشان جمع شده بود، به ماریا و دیوید نگاه می کرد. با لغزیدن قطره اشکی از صورت یتی و برخورد آن با زمین، قسمتی از برف ها ذوب شد و نقشه ای روی زمین پدید آمد. ماریا با دیدن نقشه از خوش حال شد و خودش را در آغوش همسرش رها کرد. ماریا از دیوید جدا شد و دستش را به سمت یتی دراز کرد. یتی همانند حیوان خانگی آرام و ساکت بود و با احساس محبت ماریا لبخندی زد. با لمس پوزه اش توسط دستان ماریا وارد ذهن او شد و پیامی از خود بر جای گذاشت.

«با صدا کردن اسمم برای یاری شما حاضر می شوم»

ماریا سرش را تکان داد و ب.و.س. ای بر پوزه یتی زد. با حرکت جسم سنگین یتی، او در اعماق کولاک و برف ناپدید شد.

ماریا و دیوید به راهشان ادامه دادند و پس از پیاده روی طولانی و طاقت فرسا، به محلی که در نقشه مشخص شده بود رسیدند؛ ولی در کمال ناباوری جز برف و یخ چیزی به چشم نمی خورد. دیوید که از فرط خستگی به نفس زدن افتاده بود، روی سنگ گنبدی شکلی نشست و گفت:

- اینجام که چیزی نیست!

ماریا با دقت مشغول بررسی اطراف بود. ناگهان انرژی امواج ساطع شده که نشان از در کمین بودن خطری داشت. حس جادوگریش را تحریک کرد. به سوی دیوید برگشت و گفت:
- مگه نشنیدی لاماسو چی گفت؟! نباید از ظاهر چیزی رو قضاوت کنیم...

با تحرک چیزی، حرف ماریا ناتمام ماند. سنگی که دیوید روی آن نشسته بود با حرکتش دیوید را به جلو پرتاب کرد. سنگ همانند پرده‌ای در امتداد طولی از وسط جدا شد و پدید شدن چیزی درخشان، آن‌ها را به حیرت واداشت. در فاصله‌ای دورتر از آن‌ها سنگی دیگر به همین حالت باز شد و با لرزش سهمگین زمین ستون‌های بلندی از آن جدا شد. در کمال حیرت ماریا و دیوید خود را در برابر غولی سنگی به عظمت کوه بزرگی یافتند که از چشمانش شراره‌های آتش زبانه می‌کشید.

دیوید و ماریا همچنان خیره در شکوه و بزرگی هیولا بودند؛ ولی با نعره بلند آن شروع به فرار کردند. دیوید درحالی که دست ماریا را سفت چسبیده بود، او را پشت سر خود می‌کشید. قلب هردو به شدت در س-س-سینه می‌تپید و هیجان و استرس سبب سهل شدن گریزشان شده بود. دیوید درحالی که سنگین نفس می‌کشید به ماریا گفت:

- الان به کجایه باطن این می‌خوای توجه کنی؟

ماریا همچون صاعقه‌زدگان از حرکت ایستاد. گویا افکاری، او را به سفری دراز دعوت می‌کردند. مرور خاطرات گذشته یادآور افسانه‌ای شد که مادر بزرگش در کودکی برایش تعریف می‌کرد. طبق افسانه، روح طبیعت یاری‌گر انسان و بقیه جنبنده‌ها بود؛ ولی دزدانی شرور در صدد کسب قدرت قلب تپنده آن را از س-س-سینه خارج کردند و از آن پس روح طبیعت همانند هیولایی سنگ‌دل همراه با شعله‌های انتقام‌جو برای نابودی موجودات می‌کوشید.

ماریا به سرعت سنگ سبز درخشان را از کوله خارج کرد و به سمت جایگاه خالی قلب هیولا نشانه گرفت. با برخورد سنگ به مکان خالی بین سنگ‌ها، هیولا از حرکت باز ایستاد و سنگ‌ها نیروی جاذبه خود را از دست داده و فرو ریختند. شعله‌های آتش سبب آب شدن یخ‌ها شد و به دنبال غرش آسمان باران باریدن گرفت.

ماریا در آغوش دیوید دیوید، آرام گرفت و هردو به صحنه عجیب مقابلشان خیره شدند.
از میان توده سنگ‌ها، صدایی آسمانی شنیده شد و به دنبال آن پری زیبایی خارج شد.
- شما ناجیان من از نفرین ابدیم هستید! هر تقاضایی دارید بازگو کنید.
ماریا از آغوش همسرش جدا شد و پس از تعظیم کوتاهی در برابر آن موجود زیبا، لب به سخن گشود:
- ما منتخبین خدایان برای حفاظت از روشنایی‌ها هستیم. برای پیدا کردن یاقوت سرخ به اینجا اومدیم. می‌تونین کمکمون کنید؟
پری دستانش را از هم باز کرد و هاله‌ای نور سفید ساطع شد و اطراف دستانش حلقه زد. تصویر یاقوت سرخ در هاله نور مجسم شد و پری دوباره به سخنانش ادامه داد:
- چیزی که شما در طلبش هستید در سردابه خون مخفی شده است و برای دستیابی به آن باید به قلعه مخروبه‌ای که چند قدم از اینجا فاصله دارد قدم بگذارید.
- از شما ممنونیم.
- قبل از اینکه خیلی دیر شود برگردید! راهی که شما انتخاب کرده‌اید نیازمند ریخته شدن خون‌های زیادی است.
گوش ماریا از این هشدارها سیر بود و بدون توجه به حرف پری با تعظیمی کوتاه به طرف دیوید حرکت کرد.
ماریا و دیوید پس از خداحافظی از آن پری زیبارو، مادر طبیعت به آن سمتی که او به آن‌ها نشان داده بود، شروع به حرکت کردند.
بر سردی هوا افزوده شده بود و دیگر رمقی بر پاهای آن‌ها نمانده بود که در ناامیدی گویا سرابی را از دور دیدند؛ اما با کمی دقت فهمیدند که دیده‌هایشان حقیقی است و سراب نیست!
سعی کردند تا به پاهای سست و بی‌رمقشان جانی دوباره دهند و با سرعتی بیشتر به آن سو حرکت کنند. هنگامی که رسیدند، در مقابلشان یک قصر مخروبه بود که نیمی از آن در آتش سوخته بود. با احتیاط وارد شدند و سعی کردند تا با چراغ‌قوه‌ی موبایلشان فضای اطرافشان را روشن کنند.

تمام دیوارها سیاه و سوخته بود و خزه تمام سنگ‌ها و دیوارها را پر کرده بود، حیوانات موزی مثل موش و مارمولک از اطراف سرک می‌کشیدند و گه‌گاهی از زیر پاهای دیوید و ماریا رد می‌شدند که سبب جیغ ماریا می‌شد.

به حرکت خود ادامه دادند تا اینکه به مکانی رسیدند که درش قفل بود. دیوید به سمت در رفت تا آن را باز کند که چیزی مانع از نزدیک شدن او به در شد؛ چیزی مانند شیشه‌ای نامرئی! دیوید با دیدن این مسئله رو به ماریا کرد و گفت:

– روی این در طلسم کار شده شده و همیشه نزدیک شد.

ماریا با شنیدن این حرف اخم‌هایش را در هم کرد و گفت:

– یعنی چی که طلسم کار گذاشتند؟ برو کنار ببینم.

ماریا به سمت در حرکت کرد؛ اما او هم همچون دیوید نتوانست به آن نزدیک شود. چیزی مانع از نزدیکی آن‌ها می‌شد.

دیوید که کلافگی همسرش را احساس می‌کرد، دستش را گرفت و گفت:

– باید طلسم رو بشکنیم!

ماریا با ابروانی بالا رفته به همسرش خیره شده بود و گفت:

– چطوری؟!

دیوید ماریا را کنار زد و در مقابل در قرار گرفت. کف هر دو دستش را به شکل عمودی رو به روی آن قرار داد و وردی را زیر لب تکرار کرد که موجب شد که حریر نازکی از نور از سمت در ساطع شود. ماریا خیره به آن حریر شده بود. آن حریر چیزی نبود جز طلسمی که بر روی در اجرا شده بود و راه شکستنش!

دیوید که دیگر قدرتش رو به پایان بود، با گفتن آخر کلمه روی زمین پخش شد. ماریا به سرعت به سمت دیوید رفت و سرش را بر روی پاهایش گذاشت، از داخل کوله بطری آبی برداشت و سعی کرد تا او را به هوش بیاورد.

با تکان خوردن پلک‌های دیوید دست از پاشیدن آب بر روی صورتش برداشت.

دیوید چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و در نهایت با احساس دردی در سرش آخی گفت و سعی کرد که بنشیند. هنگامی که به کمک ماریا نشست، فوراً پرسید:

– تونستی اون طلسم رو تشخیص بدی؟

ماریا سری تکان داد و گفت:

– آره، خیالت راحت متوجه شدم، هم طلسم رو هم نحوه‌ی شکستنش رو.

سپس چند شمع از کوله‌ی خود درآوردند و به شکل دایره درست کردند و خود در مرکز ثقل این دایره نشستند، دستان یکدیگر را گرفتند و وردی را زیر لب زمزمه کردند. با شروع زمزه‌ها نوری طلایی از جانب در به بیرون ساطع می‌شد. هر چقدر که زمزمه‌ها شدت می‌گرفت و آن‌ها بر قدرت صدای خود می‌افزودند شدت نور افزایش می‌یافت تا اینکه با پایان ورد انفجار مهیبی از نور رخ داد که ماریا و دیوید را به چند متر عقب‌تر پرت و بیهوش کرد.

بعد از گذشت نزدیک به یک ساعت دیوید و ماریا کم‌کم هوشیاری خود را کسب کردند و به‌سختی بر روی پاهای خود ایستادند و به‌سمت در قدم برداشتند. دیگر مانعی وجود نداشت تا جلوی آن‌ها را بگیرد.

در با صدای قیژی باز شد و دالان تنگ و تاریکی نمایان شد که چشم، چشم را نمی‌دید. نور چراق قوه را به داخل دالان انداختند؛ اما گویی نور وارد سیاه‌چاله‌ای می‌شد و انعکاسی نداشت تا روشنایی خلق کند.

دیوید و ماریا با گرفتن دست هم به‌سمت دالان قدم برداشتند که با گذاشتن پایشان بر روی اولین پله، نوری از آن ساطع شد! ماریا و دیوید با تعجب اطراف را نگرستند و به سنگ دست زدند.

«کریستال سفید» این سخنی بود که ماریا بعد از تماس سنگ به زبان آورد.

ماریا و دیوید به کمک هم از آن دالان گذشتند و به مکانی رسیدند که سکوی بلندی در میانه‌ی آن قرار داشت و قفسی از جنس طلا بر روی آن بود که یاقوتی سرخ درون آن قرار داشت و به زیبایی هرچه تمام می‌درخشید و انعکاس درخشش در فضای اطراف چشم‌گیر بود.

دیوید و ماریا آرام آرام به سمت آن قدم برداشتند. با چشم‌هایشان اطراف را میکاویدند و هنگامی که مقابل آن قرار گرفتند اندکی تأمل کردند؛ اما هنگامی که اتفاقی رخ نداد کمی به خود جرئت دادند تا آن را لمس کنند؛ اما به محض آنکه یاقوت را در دست گرفتند، ناگهان زمین زیر پایشان شروع به لرزش کرد و خاک و خاشاک از روی سقف و دیوارها به پایین می‌ریخت. قصر رو به ویرانی بود و جای فراری نبود.

آن‌ها می‌دانستند که جادو در این مکان کارایی ندارد و راه نجاتی نیست؛ اما در اوج ناامیدی نور امید بر قلب ماریا شروع به تابیدن کرد. او در ذهنش نام یتی را بر زبان آورد و از او طلب کمک کرد!

ثانیه‌ای بعد یتی در میان انبوهی از گرد و خاک و ریزش سنگ‌ها ظاهر شد و آن‌ها را از آن سردابه نجات داد.

بخش مارال بانوی محافظ

حدود یک هفته از تمرینات سخت و نفس‌گیرش با دنیل می‌گذشت و امروز قرار بود تا مارال بیاید و نحوه‌ی استفاده از کنترل نیروی آب را آموزش دهد.

بعد از حمام و انجام کارای مربوط به سمت آینه رفت و خود را نگریست؛ آثار کبودی حاصل از ضرب‌و شتم دیروز در صورت و بدنش نمایان بود. در دلش فحشی نثار دنیل کرد که بی‌هیچ ملایمتی می‌جنگید، گویی که مارال دشمن بالفطره او است!

بعد از اینکه از ظاهر و قیافه‌ی خود مطمئن شد لچکش را بر سر گذاشت و به سمت سالن حرکت کرد، که ناخودآگاه لبخندی ملیح بر لبانش جاری شد. صدای جیغ و فریاد سوزان که در حال بحث با دنیل بود نوید آمدنش را می‌داد. مارال خود هم نمی‌دانست که چرا انقدر با سوزان احساس راحتی می‌کند، انگار سال‌های طولانی است که او را می‌شناسد. سوزان با اون موهای نارنجی و لب و دهان کوچکش، حسابی در دل مارال جا باز کرده بود. فکر به همین موضوعات لبخندش را عمیق‌تر کرد به محظ ورود به سالن با فریاد سوزان در جای خود تکان خورد. او درحالی‌که

دست‌هایش را به کمرش زده بود و سرش را کج کرده بود، روبه‌روی در ورودی ایستاده بود و می‌گفت:

- دنی بهتره منو دیوونه‌تر از این که هستم نکنی! مارال امروز برای منه، تو یک هفته هست که داری باهاش کار می‌کنی. مگه من اومدم اینجا اتراق کردم و مزاحم تمرینتون شدم؟ هان؟
مارال چهره‌ی دنیل را نمی‌دید؛ اما مطمئن بود که هم‌تکون صدای فریادش را خواهد شنید و هنگامی که صدای فریادش را شنید، خنده‌ی نمکینی زد. روی مبل نشست و به مجادله‌ی خواهر و برادر خیره شد که در آخر هم سوزان پیروز این مبارزه شد. هنگامی که سوزان برگشت مارال را دید، جیغی کشید و گفت:

-ورپریده تو اینجا یی و هیچی نمیگی؟ نچ‌نچ چه دختر آب زیر کاهی!
سوزان درحالی که به سمت مارال می‌رفت و لچک را از سرش می‌کند، گفت:
- راحت باش، دیدی که پشه‌ی مزاحم رو فرستادم بره تا شبم نیاد.
مارال به لفظ سوزان که دنیل را پشه‌ی مزاحم خوانده بود، با صدای بلند خندید، جوری که حلقه‌ای اشک در چشمانش جمع گشت.

سوزان پشت چشمی نازکی کرد و گفت:

- ایش. جم کن خودت رو دختر! عروس هم انقدر خوش‌خنده؟!
مارال با محبتی که در وجودش موج می‌زد، سوزان را به آغوش کشید. سوزان نیز او را در اغوشش نگه داشت، می‌دانست که مارال شرایط سختی را سپری می‌کند؛ در عرض یک هفته تمام زندگی‌اش دستخوش تغییر شده بود.

سوزان، مارال را از خودش جدا کرد و گفت:

خیله‌خوب، حرف دیگه بسه! وقت تمرین کردنه.

او از جای خود برخاست و به سمت آشپزخانه رفت و کاسه‌ای را پر از آب کرد و روی میز گذاشت، مارال با تعجب به حرکات او می‌نگریست. سوزان رو به مارال کرد و گفت:

-خوب گوش کن و نگاه کن بین من چی کار می‌کنم، بعد از من تو هم باید انجام بدی. اول توضیح میدم، بین من می‌خوام آب داخل این ظرف رو تکون بدم جوری که، عین ویبره شروع

به لرزیدن کنه. اولین کاری که می‌کنی اینه که تا چند دقیقه خودت و ریلکس می‌کنی و تو همین حین به آب نگاه می‌کنی و انرژی خودت رو به آب می‌فرستی. حالا هر دو تا دست خودت رو نزدیک ظرف می‌کنی و کف هردو دست رو روی لبه‌های ظرف قرار میدی و همین‌طور انرژی خودت رو به آب می‌فرستی و سعی می‌کنی که آب رو متلاطم کنی.

با پایان این حرف آب متلاطم شد و می‌لرزید.

سوزان پس از متلاطم کردن آب درون ظرف، دستش را از دیواره‌های ظرف جدا کرد و با چشمانی جست‌وجوگر، به چشمان مارال نگاه کرد و گفت:

– این تمرین اول بود. حالا باید تمرین کنی تا تو هم بتونی این کار رو انجام بدی.
مارال سری تکان داد و گفت:

– اوم خيله خوب، ولی به نظر کار سختی میاد!

سوزان لبخندی مهربانی بر لب‌هایش جاری کرد و گفت:

– خودت رو دست کم نگیر، ناسلامتی تو بانوی محافظ هستی!

با این حرف سوزان، مارال با شک به او نگاه کرد؛ اما هنگامی که چشمان حمایت‌گر و لبخند دل‌گرم‌کننده‌اش را در او دید، نفس عمیق کشید و سعی کرد تا طبق گفته‌های مارال عمل کند و ابتدا تا چند دقیقه آرامش را به خود هدیه کرد یا به اصلاح ریلکسیشن انجام داد و سپس با نگاهی مصمم به آب نگاه کرد که در این حین انرژی او همچون درون او که آرام بود همانند موجی آرام به ظرف وارد شد. سپس دستان خود را طبق گفته‌ی سوزان بر روی ظرف قرار داد. بعد از چند ثانیه آب درون ظرف متلاطم شد. مارال که هنوز باور نکرده بود توانسته آب را متلاطم کند، شوک‌زده به سوزان نگاه کرد که سوزان جیغی از سر ذوق کشید و خنده‌ای سرخوشانه سر داد و مارال را به آغوش کشید و در همین حین می‌گفت:

– حال کردی، خداوکیلی حال کردی چه معلمی هستم من! با یه بار گفتن یاد گرفتی. اون دنیل انقدر خوب بهت آموزش میده؟

مارال با خنده شانه بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ایش! اون داداش تو که فقط زور میگه و با بی خیالیش حرص درمیاره. بین با صورت قشنگم چی کار کرده؟

سوزان خندید و گفت:

- بر منکرش لعنت! حالا که این جوری شد یه نقشه می کشیم و شب از خجالتش در میایم. بعد از این حرف هردو شروع به خنده کردند. بعد از کلی صحبت و خنده سوزان با ظرف شیشه‌ای که تا هفتاد درصد آن را از آب پر کرده بود، نزد مارال برگشت و شروع به توضیح دادن تمرین دوم کرد.

- توی این مرحله بعد از ده تا پانزده دقیقه مدیتیشن، دست‌ها رو وارد آب می‌کنیم و به پشت کف ظرف می‌چسبونیم، جوری که کف دست‌ها رو به بالا باشد. حالا مثل وقتی که با نقاط انرژی که توی کف دست چرخ روانی رو تو تله کینزی حرکت می‌دهیم. (تله کینزی توانایی حرکت دادن اجسام توسط انرژی روانی می‌باشد.) انرژی رو به سمت آب هدایت می‌کنیم و می‌بینیم که مثل الان این طوری آب متلاطم میشه.

مارال با تعجب به کارای سوزان نگاه می‌کرد، گفت:

- سوزان، ولی من اصلاً تله کیزی بلد نیستم!

سوزان با شنیدن این حرف دستش را محکم به سرش کوبید و گفت:

- لعنتی یادم رفته بود؛ ولی اشکال نداره، ماما که اومد بهت یاد میده. حالا بهتره سعی کنی تا تمرین دوم رو انجام بدی.

مارال سری تکون داد و سعی کرد تا تمام مراحل که سوزان گفته بود را تکرار کند؛ ولی در بار اول نتوانست هیچ موفقیتی کسب کند، دیگر ناامید شده بود که ناگهان چهار نفر در سالن ظاهر شدند!

سوزان و مارال با تعجب به صحنه پیش‌رویشان می‌نگریستند تا اینکه سوزان با صدای فریاد مادرش، ماریا، به خود آمد و به یاری آن‌ها شتافت.

ماریا و دیوید، سام و ملیسا را در آغوش خود حمل می‌کردند. مارال با وحشتی که اکنون سرتاسر وجودش را فرا گرفته بود، به آن‌ها نگاه می‌کرد؛ اما به سرعت خودش را از عالم رویا

بیرون کشید و به طرف آنان حرکت کرد. دانشجوی پزشکی شجاعی بود و از دیدن خون و خونریزی واهمه‌ای نداشت. خود را به بالین آن‌ها رساند و اولین کارش، بررسی وضعیت آنان بود. با مشاهده وضعیت وخیم آنان، ترس درونش چند برابر شد و با چهره‌ای نگران به ماریا گفت: - فشارشون خیلی پایینه، همین‌طور سطح هوشیاریشون! مردمک چشمایشون هم به نور واکنشی نشون نمیده. باید ببریمشون بیمارستان.

ماریا فقط سرش را تکان داد و گفت:

- نیازی نیست. اونا طلسم شدن. رفتن به بیمارستان هیچ دردی ازشون درمان نمی‌کنه. سوزان! برو جعبه معجون‌ها رو بیار.

سوزان با تمام سرعت به طرف محلی که مادرش با انگشت اشاره نشان می‌داد رفت و جعبه معجون‌ها را در کمدمی مثبت‌کاری شده با طرح‌های عجیب یافت. وقت کافی برای تلف کردن و توجه به نقش و نگارها نداشت. جعبه را برداشت و به سوی مادرش روانه شد.

ماریا با دقت به نوشته‌های ریز روی معجون‌ها خیره شده بود تا هرچه سریع‌تر معجون مورد نظر را بیابد. بعد از مدتی جستجو، شیشه‌ای محتوی محلول سبزرنگ را از جعبه بیرون کشید و گفت: - همین! معجونه ترمیم بافت! پیداش کردم. دیوید سرشون رو بالا بگیر. به هرکدوم باید دو قطره داده بشه نه کمتر نه بیشتر!

پس از گذشت دو ساعت، ماریا تقریباً تمام گزارشات ریز و درشت کار را با آب و تاب برای سوزان و مارال تعریف می‌کرد، جوری که آن‌ها احساس می‌کردند در همان لحظه‌ها حضور دارند. این یکی از خصلت‌های ماریا بود که نکته‌به‌نکته مسائل را برای کسی تعریف کند. مشغول تجسم کاخ سوخته بود که ناگاه با صدای ناله سام و ملیسا رشته کلام خود را گم کرد. همگی به سمت آن دو هجوم بردند. سام و ملیسا کم‌کم هوشیاری خود را به دست آوردند؛ اما هنوز درد جان‌کاهی در ناحیه مفاصل و استخوان‌هایشان احساس می‌کردند. ناله‌های جگرسوز حاصل از دردشان، دیوید را مجبور به تزریق آرامش‌بخش کرد و بار دیگر آن‌ها سفر خود را به عالم خواب و رویا آغاز کردند.

مارال از جایش بلند شد، درحالی که تلاطم و درخشش اشک چشمانش دیده می‌شد، به طرف آشپزخانه حرکت کرد. وضعیت وخیم سام و ملیسا مارال را دل‌آزرده کرده بود. نمی‌دانست برای چه ناراحت است! گویی به این خانواده مهربان و متحد دل‌بسته بود. اشکی از گوشه چشمش به پایین لغزید و گونه او را تر کرد. سوزان که متوجه ناراحتی و غیبت طولانی مدت مارال شده بود، روانه آشپزخانه شد. مارال به ظرف آب خیره شده بود درحالی که سعی داشت از ریزش سیلاب اشک‌هایش جلوگیری کند. سوزان با جهشی مارال را به آغوش کشید و او را به آرامش دعوت کرد و گفت:

– اشکال نداره عزیزم. آروم باش! آروم!

مارال خود را از آغوش سوزان بیرون کشید. هق‌هق‌های پشت‌سرهم، مانع از چرخش زبان مارال در کامش می‌شد. با صدایی ضعیف درحالی که سعی داشت احساساتش را کنترل کند، گفت:

– سوزی حالشون خوب میشه؟

– آره عزیزم. الهی من قربونه دل‌نازک و مهربونت بشم جی*گر!

سوزان با لبخندی گرم، اطمینانی را که مارال در طلبش بود به او داد. با چرخش سر، نگاهش به ظرف آب افتاد و رو به مارال گفت:

– وای داشت یادم می‌رفت!

ابروان مارال در تعجبی مطلق به بالا حرکت کرد. صدای نگرانش گویای حیرت بی‌پایانش بود.

– چی شده؟

– مثلاً داشتیم تمرین می‌کردیم! صبر کن به مامانم بگم بیاد کمکمون کنه.

مارال بلافاصله مچ دست سوزان را در دستش گرفت و با چهره‌ای مظلوم گفت:

– نه، طفلک مامانت خسته‌ست. بذار استراحت کنه. نشنیدی مگه چه اتفاقی براشون افتاده بود. خودم تمرین می‌کنم.

سوزان با نگاهی پر از محبت برگشت و دوباره مارال را در آغوشش مهمان کرد و گفت:

– مرسی که درک می‌کنی عزیزم!

لبان سوزان بر گونه مارال قرار گرفت و باعث شد مارال احساس خجالت بکند. با خروج سوزان از آشپزخانه، مارال نگاهی به آب انداخت که بی‌تکلف در ظرف ساکن ایستاده بود. حریف سرسختی به نظر می‌آمد. مردمک چشمانش تنگ‌تر شد و با نگاهی آمیخته از حس رقابت به ظرف خیره شد. سعی کرد ذهنش را عاری از ناراحتی و خشم کند. چشمانش را بست و چند بار دم و بازدمی عمیق انجام داد. طبق آموزش‌های سوزان دستانش را به کف ظرف چسباند و سعی کرد انرژی خودش را تخلیه کند. بعد از مدتی متوجه شد هیچ تغییری رخ نداده است. اولین باری نبود که شکست می‌خورد؛ پس دوباره عزمش را جزم کرد.

چشمانی تیز به ظرف خیره بود. چشمانی که می‌توانست هر انسانی را با زیبایی‌اش به زانو در بیاورد. دستانش را از ظرف بیرون آورد. باز هم شکست خورده بود. با نگاهی کلافه به حرکت مواج‌مانند آب باری دیگر خیره شد. خانه در آرامش و سکوت فرو رفته بود و هیچ صدایی جز نفس‌های سنگینش به گوش نمی‌رسید. مارال دستانش را با حوله خشک کرد. هیچ‌وقت طعم شکست را این‌گونه نچشیده بود و تا بحال از هیچ تمرینی شانه خالی نکرده بود. ابروان همچون کمندش در هم گره خورد و با عصبانیت به ظرف آب نگاه کرد. صدای ترک برداشتن چیزی جو محیط را تغییر داد. عصبانیت مارال شدت گرفت و در کمال ناباوری ظرف آب در مقابل چشمانش خرد شد. صدای پای کسی از دوردست آمد؛ ولی مارال همچنان به نقطه‌ای خیره مانده بود. سوزان و ماریا هردو با عجله خود را به مارال رساندند. سوزان با دیدن این صحنه به سمت مارال رفت و او را تکان داد:

– مارال! مارال!

مارال هیچ واکنشی نشان نمی‌داد، حتی پلک نمی‌زد. سوزان با صدای بلندتری در گوش مارال فریاد کشید. مارال تکانی خورد و همانند از مرگ برگشتگان نگاهی پر از تعجب به سوزان و ماریا انداخت. نگاهش به سمت تکه‌های خردشده ظرف آب دوخته شد که حال هزاران قطعه مانند آن روی زمین پخش شده بود. سوزان او را در آغوش کشید و گفت:

– مارال نگران شدم. حالت خوبه دختر؟!

مارال هنوز شوکه بود. در کمال سردی سوزان را پس زد و درحالی که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

– خوبم!

سوزان با چشمانی غم‌آلود محو تماشای صحنه رفتن مارال شد. خواست تا دنبالش کند؛ ولی ماریا مانع از این کار شد.

– بذار تنها باشه!

– ولی آخه مامان...

– داشتین چی کار می‌کردین اینجا؟

– تمرین آب. تا اینکه شما اومدین و تمرین نصفه موند. خواستم از شما کمک بگیرم که مارال نداشت گفت بذار استراحت کن.

– اینا رو جمع کن تا من پیام. میرم باهات حرف بزنم.

ماریا آشپزخانه را به مقصد اتاق مارال ترک کرد و سوزان مشغول جمع‌آوری خرده‌های ظرف شد. ماریا با رسیدن به اتاق، مقابل در ایستاد و بعد از کوبیدن به در صدای گریان مارال را شنید:

– خواهش می‌کنم تنهام بذارین.

– باز کن عزیزم. می‌خوام ببینم حالت خوبه یا نه؟

بعد از مدتی در باز شد و چهره غم‌انگیز و چشمان باد کرده مارال نمایان شد. ماریا مارال را به آغوش کشید و برای مدتی همان‌طور ایستاد تا مارال احساساتش را خالی کند. بالاخره ماریا سکوت را شکست و گفت:

– چرا خودت رو ناراحت می‌کنی دخترم؟

– ماریا جون نمی‌دونم یهو چی شد! داشتم تمرین می‌کردم همه‌چی به هم ریخت.

– اشکالی نداره عزیزم. فقط نتونستی عصبانیتت رو کنترل کنی، همین! ببین، تو قدرت زیادی داری؛ ولی باید یاد بگیری اونا رو کنترل کنی. ما هم سعی داریم با این تمرینامون بهت یاد بدیم.

– آگه نتونم چی؟

– ممکنه به خودت یا اطرافیان صدمه بزنی!

بار دیگر بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن. ماریا دستان مارال را از مقابل صورتش جدا کرد و در چشمانش خیره شد. مارال بینی‌اش را بالا کشید و گفت:
- نه! من نمی‌خوام به کسی آسیب بزنم. من نمی‌خوام جزئی از این ماجراها باشم ماریاجون. خیلی سخته!

- نگران نباش. ما اینجاییم که کمکت کنیم.
- ممنونم!

مارال به آغوش ماریا پناه برد. اولین باری بود که احساس کرد مادرش کنارش است. ماریا او را همانند دخترش در قلب خود جای داده بود و این برای مارال تسلی خاطر بود. ماریا که در حال نوازش موهای مارال بود، گفت:

- پاشو دست و صورتت رو بشور. بعدش هم آماده شو که میام با هم تمرین می‌کنیم. برای یاد گرفتن هیدروکنزی چیزای زیادی باید بدونی.

با پاشیدن آب به صورتش، برای لحظه‌ای در رویاهایش غرق شد. به خاطر آورد روزهایی را که برای پس گرفتنشان حاضر بود دست به هرکاری بزند. ثانیه‌هایی که در کنار خانواده‌اش با شادی و گریه، قهر و آشتی سپری می‌شد. دلش برایشان تنگ شده بود.

صدای آب مارال را از رویاهای کودکانه‌اش خارج کرد. صدای آواز دیوید آمیخته با صدای آب از حمام می‌آمد. لبخندی زد و صورت خیسش را با حوله نخی صورتی‌رنگی که چند قدم با او فاصله داشت، پاک کرد. سوزان در بالین سام و ملیسا حضور داشت و هر لحظه، برای باری دیگر وضعیتشان را بررسی می‌کرد. ماریا درحالی که ظرفی مملو از آب روی اپن آشپزخانه قرار می‌داد، گفت:

- عزیزم بیا اینجا.

مارال به طرف ورودی آشپزخانه رفت. نگاه‌اش در نگاه مهربان ماریا قفل شد و برای لحظات کوتاهی به همدیگر خیره شدند. او را همچون مادری مهربان می‌دانست که برای نجات دوست دارانش از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد، درست مثل خود او!
- ازت می‌خوام یه بار دیگه امتحان کنی.

- همیشه. نمی تونم!

- عزیزم هنوز اول راهی. نباید به همین زودی شکست رو بپذیری. ازت می خوام با تمرکز بیشتر این حرکت رو انجام بدی.

مارال سعی کرد به موفقیت فکر کند. از شکست متنفر بود. مادرش همیشه می گفت: «بدون شکست، پیروزی حاصل نمیشه.» چشمانش را بست و ذهنش را سرشار از آرامش کرد. استرس زیادی داشت؛ ولی با لبخند گرم و چشمان مهربان ماریا دل گرم شد. دستانش را درون ظرف قرار داد. رقص موج مانند آب دستانش را نوازش می کرد. صبر کرد تا آب از تلاطم بایستد. تمام نیرویش را به کار برد تا آب را کنترل کند.

مدتی می گذشت؛ ولی اثری از لرزش به چشم نمی خورد. کم کم داشت مایوس می شد. در آخرین لحظات تلاشش، آب کم کم شروع کرد به تکان خوردن. لبخند گشادی روی لب هایش نشست و ناگاه جیغی از سر شادی کشید. تازه یادش افتاد که سام و ملیسا در حال استراحت هستند. گونه هایش سرخگون شد و دستش را روی دهانش گذاشت. ماریا لبخندی زد و گفت:

- آفرین. خوب بود! دیدی گفتم! برای هرکاری صبر لازمه. فعلاً کافیه، بقیه اش بمونه برای بعد.

- یعنی چی؟ مگه باز هم هست؟

- آره عزیزم. مرحله سه و چهار که آخرین و اصلی ترین مرحله ست هنوز مونده.

- خب چرا انجامش نمی دیم؟

- چون نمی تونی!

- آخه چرا؟ این رو که تونستم.

- آره ولی به زحمت! هم خیلی طول کشید و هم خیلی انرژی از دست دادی. قرار نیست یهویی همه چیز رو یاد بگیری!

با این حرف احساس سرافکندگی و یاس سرتاسر وجود مارال را فراگرفت. سرش را پایین انداخت و قصد ترک آشپزخانه را کرد. سنگینی دست ماریا را روی بازویش حس کرد. ماریا با همان خونسردی خاصش گفت:

- عزیزم ناراحت نباش، بالاخره یاد می‌گیری. هیدروکنزی کار آسونی نیست. تا همین جاش هم که اومدی معرکه‌ست.

- ولی دوست داشتم همه‌ش رو یاد بگیرم.

- می‌گیری؛ ولی باید تمرین کنی.

- چطوری آخه؟

- کنترل هر چیزی نیاز به زمان و مهارت داره.

ماریا دست دیگرش را روی سینه مارال، جایی که قلبش در زیر آن می‌تپید، قرار داد.

- نباید فکر کنی، باید احساس کنی. سعی کن با آب انس بگیری و ازش انرژی دریافت کنی. به‌علاوه می‌تونی با گوش دادن به صدای آب، رفتن زیر بارون یا دوش آب این کنترل رو تقویت کنی.

- ممنونم!

مارال، ماریا به لبخندی گرم و آغوشی آرامش‌زا مهربان کرد.

صدای برخورد قطرات آب با کف کاشی‌کاری شده حواسش را پرت می‌کرد. چشمانش را بسته بود و سعی داشت روح سرگردانش را متمرکز کند. بیشتر از اینکه به نظافت خود بیاندیشد، در حال تمرین هیدروکنزی بود. برای دو روز تمام انرژی و وقت خود را صرف این تمرین‌ها کرده بود؛ ولی موفقیتی حاصل نشده بود. چشمانش را باز کرد. کلافه بود. دوش آب را بست و خارج شد. صدای خنده و شادی آراین و آریانا از حیاط پشتی به گوش می‌رسید. گیسووانش را با حوله خشک کرد و لباس‌هایش را پوشید. صدای کوبیده شدن در به گوش رسید.

- یه لحظه الان تموم میشم.

در باز شد و چهره خندان سوزان از پشتش ظاهر شد. مارال با چشمانی متفکر، ولی بی‌رمق نگاهی به حالت بشاش سوزان انداخت و گفت:

- سوزی حالت خوبه؟

- آره خیلی. بچه داشتیم چیزه خوبیه‌ها! بازی باهاشون آدم رو سر حال می‌کنه.

مارال سری تکان داد و لبخندی زد. سوزان حوله از کتف برداشت و سریع از اتاق خارج شد و به دنبال او مارال نیز خود را از انزوایش بیرون کشید. نیازی به شال نبود. دیوید و پسرش برای انجام مأموریتی رفته خانه را به مدت چند روز ترک کرده بودند. مارال با چشمانی غمگین نگاهی به اجساد سام و ملیسا کرد که همچون مردگانی در گوشه اتاق دراز کشیده بودند. ماریا در بالینشان حضور داشت و با دیدن مارال لبخند تلخی زد. مارال با نگرانی پرسید:

– هنوز خوب نشدن؟ پس کی می‌خوان به هوش بیان؟

– زخم‌اشون خوب شده، کمی زمان می‌بره تا روح‌شون به جسم‌شون بپیونده.

مارال سرش را پایین انداخت و از آنجا دور شد. از دیدن همچین صحنه‌هایی بیزار بود. صدای ماریا باعث شد باری دیگر به عقب برگردد

– چی شده دخترم؟ دو روزه تغییر کردی!

– هیچی ماریا جون.

– هنوزم درگیره تمرینتی. این جور ی پیش بری ضعف می‌کنیا. نه چیزی می‌خوری، نه می‌خوابی!

– دوست ندارم باعث سرافکندگیتون باشم.

– این چه حرفیه عزیزم. صبر کن پیام. می‌خوام یه چیزی یادت بدم شاید کمکت کرد.

مارال وارد اتاق نشیمن شد و ماریا هم پشت سر او حرکت می‌کرد. ماریا دستی روی شانه مارال کشید و او را به نشستن دعوت کرد.

– خب می‌خوایم چی کار کنیم؟

– می‌خوام کمک کنم ذهنت رو آرام کنی. اگه ذهنت آشفته و درگیر باشه نمی‌تونی هیچ کاری

بکنی. چیزی درمورد مدیتیشن شنیدی؟

– آره، همون یوگانه خودمونه؟

– میشه گف یوگا مرحله‌ای از مدیتیشنه. بلدی؟

– چند بار تو کلاساش شرکت کرده بودم؛ ولی حوصله‌م سر می‌رفت؛ واسه همین دیگ نرفتم.

– مدیتیشن بحث خیلی عمیقیه، ولی ما وقت کافی نداریم. چند تا از ترفنداش رو یادت میدم. اینا

کمکت می‌کنن بهتر رو ذهن و در نتیجه اجسام اطرافت کنترل داشته باشی.

مارال با شنیدن حرف‌های دل‌گرم‌کننده لبخندی بی‌جانی زد و ماریا ادامه داد:

– برای اینکه تمرکز کنی باید به حواس پنجگانه‌ت بی‌توجه باشی. اینا باعث میشن انرژی تلف کنی.

– یعنی چطور؟

– سعی کن چشمات رو ببندی و چیزی نشنوی و به چیزی دست نزنی. فکر کن تو یه خلاء هستی.

– همین؟ ببخشیدا ولی این رو که قبلاً امتحان کردیم جواب نداد.

– بعد از این کار یه وردی هست که می‌تونی تکرار کنی. هرچقدر بیشتر بهتر!

– چه جالب!

– ام اکادانتایا ناماها.

– چی؟ این که خیلی سخته! من همین جوری نمی‌تونم این رو بگم چه برسه هرروز تکرارش کنم.

– باید بتونی. به اینا میگن مانترا. این مانترا برای افزایش تمرکز ذهنی و قلبیه. اینو باید همراه با

آرامش تکرار کنی. یعنی تنفس و ضربان قلبت باید منظم و هماهنگ باشه.

– خدا بهم رحم کنه!

صدای زنگ گوشی باعث شد هردو به‌طرف گوشی تلفن برگشتند. ماریا با عرض پوزش به‌طرف

تلفن رفت و جواب داد. مارال ذهنش بیشتر از قبل درگیر شده بود و مدام ورد عجیب را تکرار

می‌کرد. ماریا آشفته گوشی را روی مبل پرت و با صدای بلند سوزان را صدا زد. سوزان بی‌اعتنا

به عجله مادرش، در کمال خونسردی وارد شد و گفت:

– چیه مامان؟

ماریا درحالی که تندتند چیزهایی را در تکه کاغذی می‌نوشت، رو به سوزان کرد و گفت:

– زودباش لباسات رو بپوش. برو اینا رو بگیر و بیار.

– چیزی شده؟

– عجله کن وقت نداریم.

– باشه، باشه.

آرین و آریانا که شاهد گفت‌وگوی ماریا و سوزان بودند، هردو به سمت ماریا هجوم بردند. سعی داشتند ماریا را قانع کنند تا سوزان آن‌ها را همراه خود ببرد. ماریا با تلخی جواب رد داد؛ ولی آن‌ها با مظلومیت بچگانه‌شان همچنان پایداری نشان می‌دادند و التماس می‌کردند. مارال با دیدن ذوق و شوق آن‌ها بلند شد و به ماریا گفت:

– ماریا جون اگه اجازه بدی من ببرمشون.

– نه، لازم نکرده. شمام بس کنین، خبری از بیرون رفتن نیست.

– ماریا جون می‌برم همین دور و برا یه گشتی بزنی. زودی برمی‌گردیم.

– شرایط به حده کافی وخیم هست، نمی‌خوام اتفاقی برای شماها بیوفته. اگه چیزیتون شد جواب پدر مادرتون رو چی بدم؟!

– اتفاقی نمی‌افته. بچه‌ها گناه دارن. تازه دیگه کوچیک هم نیستن که هفده ساله‌شونه. زودی میایم. منم یه کم نیاز دارم هوا بخورم.

بعد از کلی اصرار و التماس، ماریا کوتاه آمد و به آن‌ها اجازه داد؛ ولی در پشت نقاب خندانش، چهره آشفته و نگرانش به چشم می‌خورد.

آشفته‌گی خیابان‌های شهر انکارناپذیر بود. کم‌کم احساس پشیمانی بر مارال چیره می‌گشت. فکرش مشغول بود و تصاویر وحشتناکی از اتفاق‌های ناگوار در تصوراتش نقش می‌بست. نگاهی به آرین و آریانا انداخت که با شوق فراوان مشغول قدم زدن بودند، درست همانند پرندگانی که تازه از قفس آزاد شده بودند. صدای عبور اتومبیل‌ها و خنده‌های افرادی که در پیاده‌رو بودند حواس مارال را پرت می‌کرد و او را به اوج خشم می‌کشاند. برخلاف انتظارش این آزادی هیچ سودی برای او نداشت و اکنون تمام تمرکزش روی آرین و آریانا بود. با برخورد چیزی به آرنجش سرش را برگرداند؛ ولی در میان آن جمعیت، تشخیص فرد بخصوصی ممکن نبود. درحالی‌که خشم در چشمانش زبانه می‌کشید، برگشت تا به راهش ادامه دهد. لحظه‌ای ایستاد و سراسیمه به اطرافش نگریست. گویی قلبش از حرکت بازایستاده بود. خودش را جمع‌وجور کرد و دوید. نگاهی به هر گوشه و کناری کشیده می‌شد. گویی در پی یافتن چیز باارزشی بود. محیط اطرافش همانند تصویری گردان در مقابل چشمانش می‌چرخید. به دنبال نشانه‌ای به هرسو می‌دوید؛ ولی

عاری از هرگونه سرنخ! مقابل فروشگاه زنجیره‌ای عظیمی ایستاد. شاید گمشده‌اش آنجا بود. داخل فروشگاه شد. با قدرتی همانند اسب می‌دوید و کلماتی را بر زبان می‌آورد؛ آرین و آریانا! توجه همه به سمت دخترکی که مثل آهو می‌جهید و با چشمانی اشک‌بار فریاد می‌زد جلب شد. مردی با کت شلوار مشکی و خوش‌هیکل سـ*ینه‌اش را سپر کرد و مانع از پیشروی بیشتر مارال شد.

– ببخشید خانوم می‌تونم کمکتون کنم؟

– برو کنار. گفتم برو کنار دیگه مرتیکه!

– دنبال کسی هستین؟

– به تو ربطی نداره. عجله دارم برو کنار.

– اگه این وضع ادامه پیدا بکنه مجبورم حراست رو خبر کنم.

مارال بینی‌اش را بالا کشید و با چشمانی که تصویر هیولایی را در ذهن مجسم می‌کرد به مرد نگاه کرد. قبل از اینکه کنترلش را از دست بدهد برگشت و از فروشگاه خارج شد. درحالی‌که مقابل ویتترین فروشگاه ایستاده بود، سعی داشت با آریانا تماس بگیرد؛ ولی تنها چیزی که می‌شنید صدای گوش‌خراش بوق بود.

– خدایا! این چه غلطی بود کردم. خودت کمکم کن. باید به ماریا زنگ بزنم.

سریع دست به کار شد؛ ولی یک لحظه تصور عواقب این تماس، پشیمانش کرد. ممکن بود برای اشتباه مارال، مدت‌ها آرین و آریانا سرزنش شوند. کاسه چه کنم دستش گرفته بود که توجهش به مردی که هرسال جلب شد. مردی با ریش‌های بلند و خاکستری و لباس‌هایی کثیف و چهره‌ای ژولیده که دستبندی طلایی در دست داشت. مارال به سرعت به طرف مرد هجوم برد.

– آهای این رو از کجا آوردی؟

– همین جا رو زمین افتاده بود.

– دروغ نگو، بگو کجان؟

– دروغ نمیگم. خدا دروغگوها رو دوست نداره.

مارال از طرز گفتار مرد بیشتر عصبانی شد. یقه‌اش را گرفت و او را به دیوار کوبید. اولین بارش نبود که همچنین خشونت از خودش نشان می‌داد.

– چرا چرت و پرت می‌گی؟ بگو باهاشون چی کار کردی؟
– دیدم! دیدم!

– چی رو؟

– یه مرد اومد بردنشون. یهو اومد، یهو رفت!

– کی؟ کجا بردشون؟

– هیچکی من رو باور نمی‌کنه؛ ولی من دیدم!

– لطفاً بگو چی دیدی؟

– من دیوونه نیستم! من دیوونه نیستم! من دیوونه نیستم...

مارال فقط در پاسخ به سوّالش، تکرار همین کلمات را می‌شنید. مردی که چند لحظه پیش راهش را سد کرده بود، پشت سرش ظاهر شد و گفت:

– ببخشید خانوم براتون مزاحمتی ایجاد کردن؟

مارال یقه پیرمرد را رها کرد و عقب‌تر رفت. مرد با تکرار همان جملات و خنده‌هایی احمقانه از آن‌ها دور شد.

– اون دیوونه‌ست. شما حالتون خوبه خانوم؟

– نه.

مارال نگاهی به دستبند آریانا انداخت.

– خانوم!

– ها! چیه؟ گفتم که به کمکتون احتیاج ندارم.

– بله، ببخشید.

مرد از مارال فاصله گرفت و وارد فروشگاه شد. نگاه مارال به لکه قهوه‌ای گوشه دستبند خورد. با کمی دقت متوجه جای پای به همان رنگ در نزدیکی ویتترین فروشگاه شد. خوش‌حال از اینکه سرنخی پیدا کرده، دوباره وارد فروشگاه شد و به طرف آن مرد غریب رفت.

- ببخشید آقا، بابت رفتار نامناسبم عذر می‌خوام.

- خواهش می‌کنم. بفرمایین!

- این لکه چی می‌تونه باشه؟!

مارال دستبند را به دست مرد داد و منتظر جواب او ماند. مرد بعد از کمی بررسی گفت:

- این خاک رسه.

- خاک رس؟

- بله.

حتماً در حین بردن آراین و آریانا، گردنبند رو لگدمال کرده بود.

- اینجا جایی هست خاک رس پیدا بشه؟

- بله همین نزدیکیا یه ساختمون متروکه هست که دارن به گلخونه تبدیلیش می‌کنن.

- میشه بگین دقیقاً کجاست؟

مارال بعد از گرفتن آدرس، منتظر جوابی از سوی مرد نماند. با عجله از فروشگاه خارج شد و به سمت محل مورد نظر دوید.

با سرعت هرچه تمام می‌دوید و قطرات عرق از نوک موهایش به اطراف پرتاب می‌شد. فکر اینکه هر لحظه ممکن است بلایی سرشان بیاید، مارال را آشفته و هراسان می‌کرد. خود را امانت‌داری نامطمئن می‌پنداشت؛ چون در خیالش نتوانسته بود از آن دو محافظت کند. به دروازه غول‌پیکری رسید که آدرس نوشته شده روی برگ کاغذ به مکان پشت آن دروازه اشاره می‌کرد. در چهارچوب دروازه، در کوچکی وجود داشت. مارال به آرامی وارد محوطه بزرگی شد. ساختمان نیمه‌کاره عظیم‌الجثه‌ای در پهنای پرتوهای نور خورشید خودنمایی می‌کرد. ضربان قلب مارال هر لحظه بیشتر می‌شد و نقطه به نقطه عصب‌هایش ترس را حس می‌کرد. با احتیاط به پیش می‌رفت؛ چون فرد مورد نظر ممکن بود خطری برای مارال باشد. با به گوش رسیدن صدای مردی میانسال، مارال خود را برای مقابله با هر نوع تهدید و تعقیب و گریز آماده کرد. مرد قامت کج و چهره عجیبی داشت. گویا به بیماری خاصی مبتلا بود. مرد با صدای ناهنجارش گفت:

- دخترم اینجا چی کار داری؟

- سلام آقا. خسته نباشین. دنبال دوتا بچه می‌گردم؛ گم شدن!

- اینجا کسی نیومده، مطمئن باشین.

- از کجا انقدر مطمینی؟

- من چند سال باغبون و سرایدار این مکانم. شغلم اینه دخترجون.

- لااقل بذارین یه گشتی بزنم، بلکه شیطونا اینجا قائم شدن!

- بله، بفرمایید.

به دنبال مرد به راه افتاد. حس عجیبی داشت؛ حسی که نویدبخش خبری شوم بود و این حس با نزدیک شدن به مرد بیشتر احساس می‌شد. به محوطه پهن تری رسیدند که بخشی از گلخانه در آن واقع بود و استخری در گوشه‌ای به چشم می‌خورد. آب استخر راکد بود و حتی پرتوهای قدرتمند خورشید هم توانایی عبور از بین جلبک و سبزه‌های سطح آب را نداشتند. مرد به سمت مارال چرخید؛ ولی با عکس‌العمل سریع مارال مواجه شد و با ضربه‌ای که به سرش اصابت کرده بود به عالم بیهوشی شتافت. مارال نفس نفس می‌زد، درحالی که میله فلزی را بر زمین انداخت. گویا کاری دشوار و سخت را انجام داده بود. یکی از شاخصه‌های شناختی ارواح سرگردان که مارال در طی این مدت آموخته بود، علاقه آن‌ها به تسخیر بود. آن‌ها با تسخیر جسم انسان‌ها سعی در پنهان کردن هویت اصلیشان می‌کردند؛ ولی به علت ظرفیت بیش از حد روحشان، به خوبی نمی‌توانستند در کالبد آدمی جای بگیرند و عیب‌های فیزیکی در جسمشان ایجاد می‌شد. مارال با نوک کفش ضربه‌ای به پهلوی مرد خفته وارد کرد تا از کارش اطمینان حاصل کند.

- کور خوندی! من از اوناش نیستم. باید بهتر نقش بازی می‌کردی پدرجون.

صدای تپش متوالی دو قلب گوش‌های مارال را تحریر*ک کرد. این صدای قلب آرین و آریانا بود. مارال به سمت صدا شتافت و آن دو را سالم یافت، درحالی که به یکدیگر زنجیر شده بودند. اشک شوق از چشمان پرمحبت و نگران مارال سرازیر شد و آن دو را در آغوش گرفت و گفت:

- نترسین من اینجام. دیگه همه چی تمومه.

آرین و آریانا هیچ حرفی نمی‌زدند، انگار قدرت تکلمشان آسیب دیده بود. فقط اشک می‌ریختند و مارال را در آغوش می‌کشیدند. با باز شدن زنجیرها مارال گفت:

– زود باشین باید از اینجا بریم.

دست آریانا را گرفت و دنبال خودش کشاند. با دیدن جسم کج و معوج آن مرد جیغ زد و با تمام قدرت خودش را به عقب پرتاب کرد. خنده خرناس‌مانند فرد که از اعماق گلایش خارج می‌شد، وحشت آن‌ها را دوچندان می‌کرد. مارال به سمت گلخانه پناه برد؛ ولی متأسفانه از شانس بد آن‌ها در قفل شده بود. مرد با خونسردی و تکرار خنده ترسناکش به آن‌ها نزدیک می‌شد. مارال آرین و آریانا را به گوشه‌ای کشاند و گفت:

– آروم باشین. گریه نکن آریانا. حسابش رو می‌رسم. من رو نگاه کنین! بهم اعتماد داشته باشین، از پشش برمیام!

مارال بعد از اطمینان حاصل کردن از احوال آن دو برای رویارویی با مرد آماده شد. مقابل مرد ایستاد و او را به مبارزه دعوت کرد. مارال با تمام توان به سمت مرد حمله‌ور شد و از تکنیک‌هایی که دنیل در مبارزه تن‌به‌تن به او آموزش داده بود، استفاده کرد؛ ولی فایده‌ای نداشت. گویا بر جسم بی‌جانی ضربه وارد می‌کرد. در عوض مرد از نیروی ماورایی برخوردار بود. با پشت دست سیلی محکمی بر صورت مارال وارد کرد و مارال با فاصله زیادی از آن‌ها روی زمین فرود آمد. صورتش زخم برداشته بود و خون بر لب‌هایش جاری بود. مارال با چشیدن طعم خون خود خشمگین‌تر شد. مرد همچنان به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و سعی داشت مارال را برای همیشه از زندگی ساقط کند. مارال تلاش کرد تا خشم خود را بر روی مرد متمرکز کند و مثل همیشه انرژی رعدآسایی که از او به صورت هاله نوری خارج شد، مرد را به عقب پرتاب و در کالبدش سوراخی عظیم ایجاد کرد. آرین و آریانا با تعجب به جسم بی‌جان مرد می‌نگریستند. مارال نیز برای مدتی به مرد خیره شد. لبخند کم‌رنگ حاصل از پیروزی بر لب‌هایش نشست. از جا برخاست و به سمت بچه‌ها حرکت کرد.

مارال در حال حرکت به سمت آراین و آریانا که با شنیدن جیغ آن‌ها متوجه خطر مرگ‌بار پشت‌سرش شد. نگاهی به جسد مرد انداخت که شعله‌ور شده بود و در حال تبدیل به خاکستر بود. با دیدن سیاهی ترشش چند برابر شد.

روح از کالبد جسم ضعیفش خارج شده بود و حال نوبت او بود که کمی برای مارال قدرت‌نمایی کند.

کلماتی را با صدای رسا و بلند تکرار می‌کرد که برای مارال ناشناخته و نامفهوم به نظر می‌رسید. سیاهی با حرکات موج‌مانند به سمت آن‌ها هجوم برد.

عزم راسخ مارال برای محافظت از امانتی‌های سام و ملیسا، جانی دیگر در پاهای سست و لرزانش شکل داد. با پدید شدن هاله‌ای به روشنایی نور در دست راستش به سمت سیاهی هجوم برد تا آن را با جادوی سفید از میان بردارد. با پرتاب شدن گلوله توده‌مانند در دستش، امیدی برای نابودی روح در قلبش ظاهر شد؛ ولی طولی نکشید که سیاهی آن را به ناامیدی تبدیل کند. روح متلاشی شد و رگه‌های سیاهش به سمت دیگری پناه بردند و پس از بهم پیوستن دوباره صاحبشان را شکل دادند. تیر مارال به خطا رفته بود و این فرصتی را برای دشمنش فراهم کرد تا با تمام قوا به مارال حمله‌ور شود. مارال برای بار دیگر سعی کرد؛ ولی باز هم نتیجه سودمندی حاصل نشد، گویا دشمنش نامیرا بود.

صدای فریاد و ناله‌های آراین و آریانا تمرکز مارال را به هم می‌زد و به نگرانی‌اش می‌افزود. روح به صورت رگه‌ای سیاه‌رنگ به دور گردن مارال حلقه زد. اشک در چشمان بانوی محافظ جمع شده بود و احساس خفگی می‌کرد. دستان ضعیفش از گشودن حلقه‌ای که هر لحظه تنگ‌تر می‌شد، ناتوان بود. دیگر امیدی به زندگی نداشت و مرگ را در چند قدمی خود احساس می‌کرد. ناگاه حلقه بازتر شد و با چرخشی عظیم مارال را به گوشه‌ای پرتاب کرد. دیگر رمقی برای مارال باقی نمانده بود و حتی توان ایستادن نداشت. شلوارش پاره و لباسش خاکی شده بود و تک‌تک استخوان‌های بدنش درد می‌کرد؛ ولی بیشتر از همه نگران سلامتی آراین و آریانا بود؛ دوقلوهای که مارال آن‌ها را به کام مرگ کشانده بود و اگر اتفاقی برایشان می‌افتاد هیچ‌گاه نمی‌توانست خودش را ببخشد. متوجه فریادهای متوالی آن دو شد.

با زحمت بسیار نگاهی به بالا انداخت و سیاهی را دید که به سمت آن دو در حال حرکت بود. گویا هدف اصلی روح صدمه رساندن به آرین و آریانا بود. مارال اشک می ریخت و خودش را روی زمین می کشید. نمی توانست مرگ آن دو را تماشا کند و کاری نیز از او ساخته نبود. مارال با صدای بلند فریاد زد، طوری که آن دو بتوانند صدای ضعیفش را بشنوند.

– بدوین، فرار کنین!

آرین دست خواهرش را در دست گرفت و هر دو به طرف استخر دویدند؛ جایی که امیدوار بودند بتوانند راه گریزی بیابند؛ اما گویی روح نفسی نامحدود داشت و هر لحظه در هر نقطه ای ظاهر می شد.

آرین و آریانا دیگر راه گریزی نداشتند و باید مرگشان را می پذیرفتند. چند بار سعی کرد از قدرتش برای پرتاب سنگ های بزرگ استفاده کنند؛ ولی همانند مارال هیچ کدام از تیرهایشان به هدف برخورد نکرد. چشمان روح، همانند نوشیدنی قرمز، خون بار می جوشید و خرناس های آن ترس را در وجود طعمه هایش ایجاد می کرد.

ادامه بخش مارال

گویی زمان از حرکت ایستاده بود. سیاهی در یک قدمی کودکان سیاه بخت ایستاده بود و ترس را به آنان تحمیل می کرد. صدای فریاد و التماسشان هزاران بار شنیده می شد؛ ولی هیچ کدام اثری در مارال نمی گذاشت. به شدت زخمی شده بود و دیگر توان ایستادن نداشت. بازوهایش را بر زمین سخت می کشید تا خودش را جلو ببرد. داغی چشمانش را احساس می کرد و پرده اشک دیدگانش را تار کرده بود. هیچ امیدی به نجات آرین و آریانا نداشت و آن دو قرار بود قربانی خودخواهی مارال شوند. بالاخره دستانش لرزید و تعادلش را از دست داد. صورتش خاکی شده بود و نگاهش به سمت استخر رها شده پر از آب راکد بود. چشمان نیمه بازش جانی دوباره گرفت. به یاد حرف های ماریانا افتاد. این دیگر آخرین شانس بود و امتحانش ضرری نداشت. مردمک چشمانش ریز شد و با تمرکز زیاد به سطح آب خیره شد. جوشش آب درون استخر پنجره امیدی

به قلب مایوسش باز کرد. سرش را به سختی بلند کرد و با فریاد بلندی که کشید آب داخل استخر همانند فواره بزرگی به فوران کرد. حال چشمان خون‌بار سیاهی به سمت مارال بود و برای لحظه‌ای صدای فریاد دوقلوها قطع شد. لبخندی چهره زخم‌خورده و خاکی مارال را روشن‌تر کرد و نیرویی عظیم در پاهایش شکل گرفت. به سختی از زمین بلند شد و چشمانش در نگاه وحشی سیاهی گره خورد. سیاهی با حرکتی سریع به سمت مارال حمله‌ور شد. مارال انتظار همچین عکس‌العملی را نداشت. تن خسته‌اش دیگر نای قدرت‌نمایی نداشت. چشمانش را بست و آماده شد تا طعم مرگ را احساس کند. برای اولین بار در زندگی شکست را قبول کرده و دست از تلاش برای رهایی برداشته بود؛ ولی همچنان خود را دختری موفق و بااراده می‌دانست. حداقل در آخرین لحظات عمرش توانسته بود امتحانی دیگر را پشت‌سر بگذارد و قدرت کنترل آب را به دست بیاورد. او باور داشت که مرگش قهرمانانه و برای نجات دوقلوها است. با صدای خرناس وحشتناکی افکار قبل از مرگش از هم گسست. چشمانش را باز کرد و در فاصله چند قدمی خود سیاهی را دید که درون یک چنگال بزرگ از جنس خاک به دام افتاده است. نگاهی به آراین و آریانا انداخت که دست در دست هم با چشمانی بسته نجمه‌خوانی می‌کردند. در واقع ناجیان مارال دوقلوها بودند که از قدرتشان برای خرید زندگی دیگر برای مارال استفاده می‌کردند. مارال دستش را بر زخم پهلوی فشار داد، نگاهی به سیاهی انداخت که پیچ‌وتاب می‌خورد و نعره می‌زد. قبل از اینکه سیاهی بتواند از هم شکافته شود و از آن قفس بیرون آید، باید کاری می‌کرد. فکری به سرش خطور کرد و عزمی عظیم در وجودش نهاد. دست خاکی و لرزانش را به طرف آب گرفت و تمام توانش تمرکز کرد. موج بزرگی از آب همانند اژدهایی از استخر سر به بیرون گذاشت و به طرف سیاهی حرکت کرد. در مقابل حیرت همه‌شان آب استخر بر روی سیاهی خالی شد. چشمان آتشین سیاهی رو به خاموشی بود و پیکرش گل‌اندود شده بود. سیاهی خرناس بلندی کشید و با حرکتی سعی کرد از هم جدا شود؛ ولی نتوانست لبخندی روی لب‌های مارال نشست و با نگاهی تمسخرآمیز به سیاهی مقابلش خیره شد. هاله‌های از نور سفید مستقیماً به سمت سیاهی شلیک شد و سه‌میننه‌اش را شکافت. با چرخشی به دور خود سیاهی درون زمین فرو رفت و چاله نسبتاً کم‌عمقی را بر زمین به جای گذاشت. آراین و آریانا با خوش‌حالی به طرف

مارال حرکت کردند، درحالی که مارال با چشمانی اشک‌آلود آن‌ها را دنبال می‌کرد. مارال هردوی آن‌ها را به آغوش کشید و گفت:

- خدایا شکر! بچه‌ها شما حالتون خوبه؟! -

- من خوبم. آراین سرش زخمی شده فقط.

- آراین؟! خوبی؟! -

- آره خوبم، چیزی نیست.

مارال نفس عمیقی کشید. از اینکه توانسته بود خودش را نجات دهد به خودش می‌بالید. درد پهلویش بیشتر شده بود. دستش را برداشت و آن را غوطه‌ور در خون دید. قبل از اینکه بتواند قدمی بردارد بر زمین افتاد و چشمان نیمه‌بازش بسته شد. تنها صدایی که به گوشش می‌خورد، صدای فریاد آراین و آریانا بود که نامش را صدا می‌زدند...
(بخش خون‌آشام)

صدای ترمز و ایستادن چرخ‌های ماشین شنیده شد. قرص ماه کامل می‌تابید و روشنایی‌اش چند برابر بیشتر از قبل شده بود. رایان شیشه را بالا داد و از ماشین پیاده شد. صدای موسیقی جاز به‌وضوح شنیده می‌شد. نگاهی به اطراف انداخت. ساختمان نوسازی که تبدیل به بار بین راهی کرده بودند و ایستگاه پمپ‌بنزین هم داشت، تنها چیزهایی بود که به‌غیر از عبور ماشین‌ها، در آن اطراف دیده می‌شد. فردی که به‌ظاهر مسئول ایستگاه بود، جلوتر آمد و گفت:

- سلام، شبتون به‌خیر قربان. چه کمکی از دستم ساخته‌ست؟

رایان با حرکتی سریع، سوئیچ ماشین را به‌طرف مرد پرتاب کرد و در حالی که به‌سمت بار می‌رفت، گفت:

- باکش رو پر می‌کنی، سوئیچ رو هم میاری تحویل میدی.

درها به روی رایان باز شد و او خودش را در محیطی پر از آدم‌های متفاوت با سلیقه‌های متنوع یافت. صدای تپش قلب و حرکت خون در رگ‌هایشان را هم می‌توانست حس کند. متصدی بار - دختری قد کوتاه با موهای خرمایی‌رنگ - از او به‌گرمی استقبال کرد.

- خوش اومدی. چی میل دارین؟

- من کمی از تکیلاهای معروفتون می‌خوام. شنیدم خیلی خوب به عمل میان این اطراف.
- باشه.

شاتی از تکیلای گوارا، راه گلوی خشکش را راحتی بخشید. صدای رقاص و پای کوبی روی سن، به گوش می‌رسید. بودن بین آن همه آدم، ضعیف و گرسنه‌اش می‌کرد. کم‌کم گرسنگی پایان‌ناپذیر بر او چیره شد. متصدی بار، جذب قیافه‌ی جوان رایان شده بود و هر بار با شیطننت به او نگاه می‌کرد؛ ولی از وجود هیولایی ویرانگر اما آسیب‌دیده در کالبد روح رایان خبری نداشت.

- می‌تونم چیزی براتون بیارم؟

- نه، صبر کن. دستت رو بده به من.

- دستم رو؟

- آره دستت رو. هیچ دردی نداره، جیغ زن.

رایان با چاقویی که همیشه همراهش بود، روی مچ دست دختر زخمی نه‌چندان عمیق به‌جای گذاشت. قطره‌های خون به‌مانند دانه‌های یاقوت، داخل لیوان می‌غلتیدند. رایان که مشغول تماشای این صحنه‌ی شاعرانه بود، نگاهی به چهره‌ی پر از تعجب و ترس دختر انداخت و با لبخندی گرم گفت:

- نیازی نیست بررسی. اسمت چیه؟

- کارلا.

- خب کارلا دیگه تموم شد، می‌تونی زخمت رو ببندی.

با دورشدن دختر، رایان خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و مشغول نوشیدن شد که صدای زنگ گوشی، توجهش را جلب کرد. بعد از بررسی شماره جواب داد:

- سلام بابک.

- سلام. کجایی تو هی دارم زنگ می‌زنم بهت؟

- تو راه بودم.

- هنوز چیزی پیدا نکردی؟

- نه. هیچ کس از وجود شیء دوم خبری نداره. بین من رو به چه کارایی مجبور می کنی!
- سارا هم نتونسته چیزی پیدا کنه. میگن چیزی به اسم ققنوس فقط تو افسانه هاست.
- فعلاً دارم میرم دنبال یکی از دوستای قدیمیم. امیدوارم بتونه کمک کنه.
- اگه نشد چی؟

- اون وقت معلوم میشه اون جادوگر لعنتی دروغ گفته و من مستقیماً برای کشتنش شال وکلاه می کنم.

- فکر خوبی نیست. رایان بچه و مادرش دست اوناست؛ نباید ریسک کنی.
- هنوز که کار به اونجا نکشیده. گوشیم داره خاموش میشه. چیزی پیدا کردم تماس می گیرم.
- فقط زودتر، وقت زیادی نداریم!
- خداحافظ.

با عوض شدن آهنگ، چهره‌ی رایان در هم رفت.
- این دیگه چه مزخرفیه؟!

با کلافگی، محتویات لیوانش را سر کشید و از آنجا خارج شد و دوباره به راه افتاد. چراغ‌های اتوبان یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته می شد و رایان را برای رسیدن به مقصد امیدوارتر می کرد. او در حال حرکت به سمت ایالت آریزونا بود. همه‌ی آنها در تلاش بودند تا شیء دوم معما پیدا کنند و هرچه زودتر به این وضع ناگوار خاتمه بدهند؛ ولی گویا هیچ کس چیزی از «اشک ققنوس» نمی دانست. برای همه افسانه‌ای بود برای نشان دادن قدرت و جاودانگی؛ ولی برای خانواده‌ی رایان، چیزی فراتر از افسانه بود.

بالاخره بعد از چند روز طی کردن مسیر طولانی، رایان وارد منطقه‌ی غرب آمریکای جنوبی شد؛ جایی که ایالت آریزونا از بزرگترین ایالات آمریکا، در آن محدوده واقع شده بود. رایان چند بار در طول مسیر برای هواخوری ایستاد و بالاخره وارد شهر فینیکس شد. این ممکن بود آخرین سرنخ برای پیدا کردن اشک ققنوس باشد. بعد از ورود اولین کاری که کرد، رزرو کردن هتلی پنج ستاره در نزدیکی مرکز شهر بود.

همه چیز برای ملاقات با دوستش «جان»، آماده بود.

از ماشین پیاده شد و سوئیچ را در اختیار مردی گذاشت که مسئول پارک کردن ماشین‌ها بود. وارد هتل شد و به دنبالش خدمه‌ها، همراه با ساک‌هایش وارد شدند. رایان به سمت پیشخوان حرکت کرد و کارت اتاقش را خواست؛ اتاق ۱۳۶.

هتل، چشم‌اندازی بسیار مجلل و باشکوه داشت و جلوه‌ی خاص آن، بیننده را به وجد می‌آورد. رایان با بی‌توجهی به محیط اطراف، وارد آسانسور شد. در زندگی چندین هزار ساله‌اش شاهد ساخت اماکن بسیار زیباتر، باشکوه‌تر و حتی تأسیس شهرهای مختلف بود و زیبایی این هتل، در نگاهش بی‌ارزش بود. در اتاق با کارت باز شد و خدمه قبل از رایان، وارد اتاق شد. رایان برای حمل‌کنندگان ساک‌هایش انعام مناسبی در نظر گرفت و بعد از رفتنشان، روی کاناپه دراز کشید. خسته بود و ذهنش آشفته‌تر از قبل به نظر می‌رسید. در ابتدا، همه‌ی این‌ها برای او سرگرمی‌ای بیش نبودند ولی اکنون او در ازای سالم به دنیا آمدن کودکش، حاضر بود دست به هر کاری بزند. گوشی با چرخشی روی شیشه‌ی میز، اظهار وجود کرد. رایان با دیدن شماره‌ی بابک، به سرعت جواب داد:

– سلام برادر.

– سلام رایان. رسیدی؟

– آره تو هتلم. شما هم راه بیوفتین.

– چیزی پیدا کردی مگه؟

– نه ولی با هم باشیم بهتره.

– من اگه بخوام با ماشین پیام طول می‌کشه.

– اشکالی نداره. حالا تا رسیدن تو، من کارای مقدماتی رو راس‌وریس می‌کنم.

– باشه امشب راه می‌فتم.

رایان مشغول صحبت بود و طول اتاق را قدم می‌زد. گاهی اوقات هم پرده را کنار می‌زد و به نمای بیرون خیره می‌شد. با شنیدن زنگ در، رایان مجبور شد مکالمه‌اش را کوتاه کند.

– بابک من بعداً بهت زنگ می‌زنم. در ضمن؛ به سارا بگو با هواپیما خودش رو برسونه.

– باشه. کاری نداری؟

- نه مراقب باش.

- تو هم همین طور.

زنگ در پشت سرهم به صدا درمی آمد. رایان با کلافگی، گوشی را قطع و برای بازکردن در، مسافت کوتاهی را طی کرد. مردی با لباس مخصوص مقابل در ایستاده بود. حوله های رنگارنگی روی هم چیده شده بودند و روی دست مرد قرار داشتند. مرد، نگاهی به چهره ی خسته و عصبانی رایان انداخت و شروع کرد به حرف زدن:

- بفرمایید قربان، حوله ی بیشتر. چیز دیگه ای لازم ندارین؟

- چرا، یه بطری تکیلا و دوتا از خدمه های جوون.

- ببخشید اما اینجا هتله!

- کارایی که گفتم رو انجام بده. ترجیحاً دوتا شونم بلوند باشن.

- بله.

مرد تحت تأثیر نفوذ ذهنی رایان، برای مهیا کردن لـ*ذت او دست به کار شد. لبخندی پر غرور بر گوشه ی لب رایان نقش بست.

پنجره را باز کرد و هوای لـ*ذت بخش بیرون، وارد اتاق شد. نفس عمیقی کشید و خودش را در موجی از آرامش غرق کرد. اتاقش در موقعیت جالبی قرار داشت و درست روبه روی مرکز شهر و شلوغی آن بود. شب های این ایالت چراغانی و دیدنی بود و این برای رایان، حس دل پذیری داشت. بالاخره بعد از چندی صبر کردن، زنگ در به صدا درآمد. با باز شدن در، چهره ی زیبا و معصوم دو دختر در لباس مخصوص، به چشم خورد. مرد در حالی که بطری را به دست رایان می داد، گفت:

- امر دیگه ای ندارین؟

- نه مرخصی.

- ناهار یکم دیگه سرو میشه.

- باشه.

رایان دخترها را داخل اتاق کشید و در را به روی مرد بست. دخترهای بی‌گناه و معصوم در مقابل خوی درنده رایان می‌لرزیدند. یکی از دخترها که بیشتر شبیه مدل‌های معروف بود، شروع کرد به حرف زدن:

– از ما چی می‌خوای؟

– هوم! اسمت چیه عزیزم؟

رایان دستی به صورت همچون برف دخترک کشید و موهایش را پشت گوشش برد.

– اسمت چیه؟

– ویولتا.

– برو بشین رو کاناپه.

رایان همانند شکارچی‌ای ماهر، در حال بازی کردن با طعمه‌هایش بود. به طرف دخترک بعدی رفت که پوست تیره‌تری نسبت به دختر قبلی داشت ولی غلظت طلای موهایش بیشتر بود. رایان زیر چانه‌ی دخترک را گرفت و در چشمانش خیره شد.

– اسمت؟

– روبی.

– اسم خوبیه، روبی. روبی نوعی جواهره و تو هم برای من باارزش‌تر از هر جواهری هستی.

خنده‌ای کرد و از دخترک دور شد. با مالیدن دست‌هایش به همدیگر، لبخندی شیطنت‌آمیز روی لب‌هایش نشست. ناگاه همه‌چیز عوض شد. لبخند ملایم و صورت شوخ‌طبعش به چهره‌ای ترسناک تبدیل شد. چشمانش از هر خونی سرخ‌تر بود و این معنای خوبی نداشت. رایان غرشی کرد و گفت:

– خب، وقت بازیه دختر!! با کدومتون شروع کنم؟

قطره‌های خون می‌چکیدند و لخته‌های خون، سفیدی لباس‌های خدمتکاران را به سرخی تبدیل کرده بود. رایان در حال پاک کردن دور لب‌هایش از باقی‌مانده غذای امروزش بود که زنگ در به صدا درآمد. با لبخندی شیطنت‌آمیز، ته‌مانده‌ی بطری را سر کشید و به سمت در رفت.

پیشخدمت به لباس‌های خونین رایان خیره شد و سپس با ترس‌ولرز نگاهی به داخل اتاق انداخت که با دیدن جسد بی‌روح خدمتکارها، لرزه‌ای بر اندامش افتاد و عقب‌عقب رفت. رایان به درون چشمان مرد زل زد و گفت:

- لازم نیست بترسی.

- تو همون قاتل معروفی؟

- خب بستگی داره نظرت درباره‌ی قاتل چی باشه! اینا رو بی‌خیال؛ ازت می‌خوام اینجاها رو تمیز کنی، اینا رو هم با خودت از اینجا ببری.

- باهاشون چیکار کردی؟

- اوم، کارای خیلی لـ*ذت‌بخشی باهاشون کردم!

مرد از رایان فاصله گرفت و به سمت آسانسور رفت و رایان در حالی که فکر می‌کرد نفوذ ذهنی‌اش کارساز نبوده، به سرعت مقابل مرد ظاهر شد و گفت:

- کجا داری میری؟ مگه نگفتم اونجا رو تمیز کن؟

- میرم به نظافتچی‌ها خبر بدم.

- لازم نکرده! ازت خواستم خودت تمیزشون کنی.

- پس بزارین وسایل نظافت رو بیارم.

- برو.

رایان در حالی که لرزش مرد را با لـ*ذت تماشا می‌کرد، از سر راهش کنار رفت. نگاهی به ساعتش انداخت. وقت ملاقات با دوستش جان رسیده بود.

تی‌شرت و کت چرمی مشکی، ابهت او را چند برابر کرده بود. به رنگ مشکی علاقه‌ی خاصی داشت و آن را رنگ شیطان می‌دانست. عینکش را زد و برای آخرین بار، خود را مقابل آینه اتاق بررسی کرد. در باز شد و مرد، همراه با وسایل نظافت وارد اتاق شد. رایان در حالی که به سمت در می‌رفت، رو به مرد گفت:

- می‌خوام تا برمی‌گردم، همه‌چی مثل اولش باشه.

- بله قربان.

- هیچ کس هم راه نده تو. فهمیدی؟

- فهمیدم.

طولی نکشید که رایان از هتل خارج شد. تا محل قرار فاصله زیادی نبود؛ برای همین ترجیح داد با پای پیاده برود. در تمام طول راه، گوش به زنگ و هوشیار بود. دقت می کرد تا کسی او را تعقیب نکرده باشد. مرکز شهر خیابان های شلوغی داشت و سیل جمعیت، همانند شن های روان بیابان یکجا بند نمی ماندند.

رایان محض احتیاط، نرسیده به محل مورد نظر ایستاد و احساس خود را به کار انداخت. وقتی متوجه شد خطری تهدیدش نمی کند، دوباره به حرکتش ادامه داد.

عینکش را برداشت و به دنبال نشانه ای از بیلی، به اطراف نگاهی انداخت. جای مناسبی را برای قرار مشخص کرده بود. پررفت و آمدترین نقطه ی شهر به او امکان استتار، و قطار شهری که از آنجا می گذشت، به او امکان فرار می داد.

فروشگاه های زنجیره ای، کافه ها و مراکز تجاری بزرگی اطراف مرکز شهر را احاطه کرده بودند و پردرآمدترین مکان های شهر به حساب می آمدند.

رایان از معطل شدن بیزار بود. نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز چند ثانیه ی دیگر وقت بود. صدایی از پشت سر او را خطاب قرار داد که رایان سرش را برگرداند و متوجه حضور جان شد. جان پیش قدم شده و مشغول خوش و بش با رایان شد.

- دوست من، چقد عوض شدی!

- لطف داری رایان. همه چیزم رو مدیون توام.

- حالا هم وقتش رسیده دینت رو ادا کنی. آوردیش؟

- آره. این تمام اطلاعاتی بود که می تونستم از اشک ققنوس برات پیدا کنم.

- ممنونم. خب، کجا می تونم پیداش کنم؟

- تو پاکت همه چی هست.

- تو که خوندیش. حالا بگو.

- نزدیک اینجا یه پارک جنگلی هست. اونجا یه جادوگر زندگی می‌کنه. احتمال میدم جواب معما ت پیش اون باشه.

- می‌دونی که روند کار من با احتمال درست نمیشه! مطمئنی؟

- نمی‌تونم بگم حتمی ولی می‌تونه کمکت کنه.

- خب حالا جادوگره تو پارک جنگلی چی کار می‌کنه؟

- از حیوونایی که اونجا گذاشتن مراقبت می‌کنه.

- هوم! جادوگران و کارای مرموزشون!

- آره.

- ممنونم رفیق. راستی دستات چرا می‌لرزن؟ چیزی شده؟

- ها؟ نه نه چیزی نیست. یکم... یکم فقط گرسنمه.

- می‌خوای بریم شکار؟ حال میده!

- نه. لطف داری رایان ولی اوضاع یکم تغییر کرده.

- چی شده؟ بهتره بریم بار یه چیزی بنوشیم و تو هم واسه‌م تعریف کنی.

جان، دست رایان که از روی صمیمیت و دوستانه روی شانه‌اش انداخته بود را پس زد و عقب عقب رفت.

- من نامزد دارم و فقط از اون تغذیه می‌کنم. الان دیگه باید برم، دینم هم که ادا کردم.

- باشه رفیق هر جور راحتی. ممنونم بابت کمکت.

- خواهش می‌کنم. خدا حافظ.

- مبینمت!

صدای خنده و شیطنت‌های کودکان، گره‌ی افکارش را کورت‌تر می‌کرد. نگاهی به پاکت انداخت و دوباره به منظره‌ی روبه‌رویش خیره شد.

همان‌طور که به تماشای کودکان سیاه و سفید مشغول بود، فردی با سرووضع نامرتب از جلوی دیدگانش رد شد. آشنا به نظر نمی‌رسید ولی شامه‌ی تیز رایان را تحریک می‌کرد.

مرد لبخندی کریه تحویل رایان داد و ناپدید شد. رایان حوصله‌ی شکار نداشت؛ برای همین بی‌توجه به عکس‌العمل مرد، به تماشای بازی کودکان ادامه داد. لحظه‌ای از گوشه‌ی چشم، نگاهش به جای خالی پاکت افتاد. سرش را بلند کرد ولی از آن مرد خبری نبود.

- لعنتی!

رایان برخاست و در یک چشم‌برهم‌زدن، خود را مقابل مرد ظاهر کرد اما مرد با همه‌ی گستاخی‌اش، به فرار خود ادامه داد؛ در حالی که می‌دانست دویدن چاره‌ی کارش نیست. دستی بر شانه مرد فرود آمد و او خود را بین زمین و هوا یافت. رایان دندان‌های نیش و کاسه‌ی چشمان خون‌بارش را به نمایش گذاشته بود. مرد در حالی که دست‌وپا می‌زد گفت:

- چی از جونم می‌خوای؟ ولم کن.

- پاکت کجاست؟

- کدوم پاکت؟

- ردش کن بیاد اصلاً حوصله‌ی بازی ندارم.

- پیش من نی...

قبل از اینکه مرد سخنش را به اتمام برساند، پیکر بی‌جان‌ش روی زمین افتاد. اثر کبودی دست رایان دور گردن مرد، به‌خوبی دیده می‌شد. رایان وقتی برای تلف‌کردن نداشت؛ پس شروع کرد به بررسی جسد.

لباس‌هایی عجیب و ردایی از جنس پوست نازک مادیان وحشی بر تن داشت که با پره‌های پرنده‌ای تزئین شده بود. حلقه‌های طلایی‌رنگی که بر سوراخ بینی‌اش آویزان بود، در راستای پرتوهای طلایی آفتاب برق می‌زد.

رایان پس از جست‌وجویی نه‌چندان دقیق، پاکت را از زیر لباس مرد بیرون آورد. لبخندی توأم با تمسخر و غرور روی لب‌هایش نقش بسته بود. از زمین بلند شد و لباس‌هایش را مرتب کرد ولی ناگاه سرخی از گوشه پاکت پدیدار گشت. زبانه‌های آتش از گوشه‌ی پاکت در حال گسترش بودند و طولی نکشید که پاکت شعله‌ور، از دست رایان روی زمین افتاد و تنها چیزی که باقی مانده بود، مشتی خاکستر بود که با جریان یافتن اولین موج نسیم، از میان زدوده شد.

خشم، سرتاسر وجود رایان را فرا گرفته بود و صدای ساییده شدن دندان‌هایش به گوش می‌رسید. نگاهش به گردن مرد افتاد. خم شد و آفتاب سوزان از پشت شانه‌هایش، به تابیدن ادامه می‌داد. آویزه‌ای از جنس استخوان که حال در دستان رایان جای گرفته بود، توجهش را جلب کرد.

از کوچه خارج شد و در حالی که به سمت محلی نامشخص می‌رفت، موبایلش را از جیب خارج کرد. بعد از چند لحظه انتظار، صدای بابک شنیده شد:

- سلام رایان چی شده؟

- سلام برادر کجایی؟

- یه کم دیگه می‌رسیم. چیزی شده؟ عصبی به نظر می‌ای.

- از سارا خبری نداری؟

- اونم اینجاست. رایان چی شده؟

- بیاین هتل منتظرم باشین.

- رایان؟

- الان وقت خوبی نیست برادر.

- میرم یه سری به چند تا از دوستان بزنم.

- مطمئنی میری این کار رو بکنی؟

- بابک بس کن! خدافظ.

- رایان قطع نکن.

- نمی‌خوام چیزی بشنوم. میبینمتون.

خورشید آرام آرام در حال پایین رفتن بود و رگه‌های نورش که به رنگ‌های سرخ و زرد بودند، سایه‌ها را طویل‌تر از حد معمول نشان می‌دادند. رایان کماکان خشمگین و سرخورده، خیابان‌ها را یکی بعد از دیگری می‌پیمود و به این فکر می‌کرد که چقدر ساده توانسته بود در کمتر از لحظه‌ای، سرنخ‌هایش را از دست بدهد؛ اما با تمام هوشیاری متوجه نشده بود که جادوگر در لحظات آخر، کلید این معما را در درون خود او گذاشته بود.

با تنه‌ای که از یک مرد عابر که با سرعت از کنارش رد می‌شد خورد، رشته‌ی افکارش از هم پاره شد و خود را در یک خیابان ناآشنا بین انبوه عابران پیاده یافت. خود را کنار کشید اما صدایی توجه او را به خودش جلب کرد. وارد کوچه‌ای تاریک و فرعی شد که طولانی و بی‌انتهای بود. تمام حواس خون‌آشامی خود را به کار گرفت تا محیط را بسنجد اما بی‌فایده بود. صدایی به گوشش می‌رسید که برایش تعجب‌آور بود. گرومپ گرومپ... انگار کسی روی جسمی نرم ضربه می‌زد. لحظه‌ای با خود فکر کرد «لعنتی! معلوم نیست چه مرگم شده».

در همین افکار بود که ناگهان با وجود تاریکی مطلق، انتهای کوچه را دید که چند نفر در حال کتک‌زدن فردی بودند. رایان حیرت‌زده از این قوه‌ی شنوایی و بینایی، حمله‌ور شد و در چشم‌برهم‌زدنی، دو جسد بی‌جان روی زمین بودند و مردی وحشت‌زده که با ترس در حال تشکر از او بود. خواست کلمه‌ای بر زبان بیاورد که سیاهی جلوی چشمانش را گرفت و صدای زنگ کش‌داری در گوشش پیچید که او را به زانو درآورد. فقط توانست در آخرین لحظات، قیافه‌ی مرد را ببیند که همچنان با ترس از او تشکر می‌کرد.

با نگه داشتن تاکسی مقابل هتل، بابک و سارا شتاب‌زده پیاده شدند و بابک مشغول زنگ‌زدن به رایان شد اما جواب ندادنش، بابک را عصبانی و نگران‌تر می‌کرد.
-گندش بززن. معلوم نیست چیکار می‌کنه با این کله‌شقی‌هاش!

- اتاق ۱۳۶!

- چی؟

- خیلی ساده‌ست! پذیرش هتل.

نگرانی بابک، حواس او را پرت کرده بود. با رسیدن به اتاق، متوجه حضور فرد دیگری شدند که باعث شد آماده‌ی هر اتفاقی بشوند ولی با دیدن اجساد و پیشخدمت که مشغول پاک‌کردن لکه‌های خون بود، متوجه قضایا شدند.

مرد با تحت تأثیر قرار گرفتن ذهنی توسط سارا، به ادامه‌ی کار خود مشغول شد که بابک با واردشدن به اتاق گفت:

– داخل راهرو کسی نیست. باید تا کسی ندیده، جسدا رو ببریم بیرون.
با نگاه به صفحه‌ی آسانسور که نشان می‌داد به پارکینگ هتل رسیده‌اند، ابتدا سارا محتاطانه نگاهی به بیرون انداخت و وقتی از خالی بودن پارکینگ مطمئن شد، به طرف ماشین رایان رفت و آن را نزدیک درب آسانسور آورد که بابک و پیشخدمت، دو جنازه را کشان کشان در صندوق عقب جای دادند. سپس سارا اتفاقات چند ساعت گذشته را از ذهنش پاک کرد و همراه بابک، سمت منطقه‌ی خلوتی در بیرون از شهر به راه افتادند. با رسیدن به منطقه‌ای ناهموار و جنگلی، بابک مشغول کندن زمین شد:

– از رایان خبری نشد. کم کم دارم نگرانش میشم.
– بچه که نیست. حواسش جمعه که وقت زیادی نمونده.
بابک که بابت کندن زمین کمی عرق کرده بود، پالتویش را درآورد و با پیراهن نازکی که به تن داشت و هیکل ورزیده‌اش را به خوبی نشان می‌داد، ادامه داد:
– فقط هشت ماه مونده و هنوز اشک ققنوس رو پیدا نکردیم. رایان هم که انگار نه انگار! آخرش از دستش کفری میشم. دوباره شماره‌ش رو بگیر سارا.
– باشه الان.

بعد از دو بوق ممتد، صدای ناشناسی جواب داد:

– بله بفرمایید.

سارا که ترس و نگرانی از چشمانش پیدا بود، گفت:

– ببخشید، گوشی برادرم دست شما چی کار می‌کنه؟

– از اینجا رد می‌شدم که صدای زنگ موبایل توجهم رو جلب کرد.

– میشه آدرس اونجایی که هستین رو بدین؟

– بله حتماً.

با گرفتن آدرس، بابک با شتاب بیشتری کار دفن اجساد را انجام داد و به طرف محل آدرس به راه افتادند.

– گفتم این پسرهای کله شق کار دست خودش می ده ها لعنتی!
و مستی بر روی فرمان کوفت.

– آروم باش بابک. این جواری که چیزی حل نمیشه! باید آرامشمون رو حفظ کنیم که بی گدار به آب نزنیم.

با پیچیدن به داخل همان کوچه که رایان در آنجا درگیر شده بود، هر دو با شامه های تیز اوضاع را زیر نظر داشتند که با دیدن گوشی رایان در لب پنجره ای، از ماشین پیاده شدند و به دنبال رایان در اطراف کوچه، به جست و جو پرداختند.

بابک که به سمت انتهای کوچه رفته بود، با رد خونی که مشاهده کرد، سارا را که در انتهای دیگر کوچه به دنبال سرنخ بود را صدا کرد:

– سارا بیا اینجا.

– چی شده؟ چیزی پیدا کردی؟

– ببین قطرات خون رو. چشیدمش، خون آدماست!

– من هم این رو نزدیک جایی که گوشی رو دیدم، پیدا کردم.

– چیه بینمش.

– یه پاکت نامه ست.

– یه نوشته رو جلد پاکته.

– و زمانی که تاریکی بر همه جا حکم فرما می شود، تنها نقطه ی رهایی، آخرین امید است که از بلندای شکوه بر قلب تو می نشیند. آنگاه زمان شادی و اشک ریختن است.

آنگاه کلمات این نوشته ظاهر گشته و حقیقت برای شما آشکار می شود.

– خب این یعنی چی؟

– نمی دونم به نظر معماست اما آخرش به اشک اشاره کرده. ذهنم به جایی قد نمیده.

– چیز دیگه ای نیست؟

- نه فقط یه کاغذ سفید. فکر کنم باید تکلیف معمای روی پاکت رو حل کنیم.
با تاریک شدن هوا، بابک و سارا با سردرگمی در حال بازگشت به هتل بودند و از ناپدید شدن رایان به شدت نگران. با رسیدن به هتل و خسته از یک روز ناامیدکننده و نگران از زمان کمشان، دوباره به حل معما پرداختند.

- بین بابک اینجا می‌گه حاکم شدن تاریکی. شاید منظورش شب باشه؛ یعنی وقتی که هوا تازه داره تاریک میشه.

- خب اگه حرف تو درست باشه، قسمت بعدیش هم قاعدتاً باید یه جای مرتفع باشه.

- یعنی چی؟

- خب بلندای شکوه می‌تونه یه جای مرتفع باشه مثل نماد یا چیزی که نشون‌دهنده‌ی بزرگی باشه.

- اگه به مکان خاصی اشاره کرده باشه چی؟

بابک که در حال تهیه قهوه بود، گفت:

- یه نقشه از شهر هست.

و هر دو به دقت مشغول بررسی نقشه شهر شدند که سارا متوجه منطقه پوشیده از درخت و مرتفع شمال شهر شد. درست در شمالی‌ترین نقطه‌ی نقشه، کوهی بلند و پوشیده از جنگل وجود داشت.
- خودش!

با اولین پرتو صبحگاهی، دو خون‌آشام به راه افتادند و از شهر خارج شدند. جاده پریپچ‌وخم و خارج از جاده، فقط درخت بود و درخت. درختان قطور و بلند کاج و سرو، انگار برای رسیدن به آسمان از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. سکوت و هم‌انگیزی که فقط صدای حرکت ماشین بابک آن را می‌شکست، بیش از پیش آن‌ها را مصمم می‌کرد.

- نمی‌دونم چرا انقدر دلم آشوبه.

- سعی کن آرام باشی بابک. مطمئنم رایان هم پیدا میشه.

- آخه غیب‌شدنش عجیبه.

با رسیدن به دامنه‌ی کوه و تمام‌شدن جاده، پیاده به سمت قله‌ی کوه سرازیر شدند. مسیر سرایشی تندی که داشت، پوشیده از شاخه‌های خشک‌شده و برگ‌های خشکیده بود که با راه رفتن آن‌ها، با خش‌خش زیر پایشان می‌شکست.

با رسیدن به قسمت بالایی کوه، از حجم درختان به تدریج کم و با عوض‌شدن پوشش گیاهی، بیشتر گیاهان بوته‌ای سطح زمین را پوشانده بود. سارا و بابک کماکان در حال بالارفتن به سمت قله بودند و شیب تند مسیر حسابی آن‌ها را از نفس انداخته بود که صدایی از پشت بوته‌ها آمد و آن‌ها را میخکوب و آماده‌ی دفاع کرد.

– نزدیک من وایس...

هنوز حرف بابک تمام نشده بود که خرسی بزرگ روی بابک پرید و سارا فقط لحظه‌ای فرصت کرد ببیند که خرس، خراشی بر پشت بابک انداخت و هر دو غلت‌زنان در شیب تند کوه بین درختان ناپدید شدند.

– آخ یه کم آروم‌تر.

– چیزی نیست تموم شد.

سارا در حالی که زخم بابک را می‌بست، یک دستش را جلوی دهان برادرش گرفت و گذاشت تا بابک جانی بگیرد.

– کجا رو اشتباه کردیم سارا؟

و همچنان دندان نیش بزرگی را در دستش می‌چرخاند.

این بزرگ‌ترین خرسی بود که بابک دیده بود ولی چیزی نبود که یک خون‌آشام را از پا دربیاورد.

– به نظرم باید از دوست قدیمی‌مون کمک بگیریم بابک.

– ماریا!

– آره من بهش خبر دادم.

هنوز حرف سارا تمام نشده بود که دروازه‌ای سبزرنگ باز شد و ماریا به اتفاق مارال و دنی، از آن بیرون آمدند.

ساعت دیواری، عدد دوازده ظهر را نشان می‌داد و آفتاب به میانه‌ی آسمان رسیده بود. ماریا یادداشت به دست، متفکرانه به آن خیره شده بود. ناخواسته و به‌خاطر تمرکزی که کرده بود، اخمی بر پیشانی‌اش افتاده بود و آفتاب از پنجره‌ی شیشه‌ای بزرگ پشت سرش می‌تابید.

– بدجور رفتی تو فکرش.

با صدای سارا، ماریا سرش را بلند کرد.

– آره. به‌نظر ساده‌ست ولی خب نمی‌فهمم. تو و بابک روش فکر نکردین؟

– چرا اتفاقاً یه حدسایی زدیم.

به پشت بابک که با مارال و دنی حرف می‌زد، اشاره‌ای کرد و ادامه داد:

– که اشتباه بود!

سارا در همان حال، به‌سمت میز بزرگ وسط اتاق که نقشه‌ی شهر روی آن قرار داشت رفت و با صدای بلند ادامه داد که باعث شد بقیه نیز به دور میز بیایند:

– ما لحظه‌ی تاریک‌شدن هوا و نقطه بلند رو فهمیدیم اما بقیه‌ش رو نه.

مارال گفت:

– خب بقیه‌ی متن چی؟

سارا و بابک نگاهی به هم کردند و تازه متوجه شدند از شدت هیجان، مابقی متن را فراموش کرده بودند.

– خب این که می‌گه آخرین امید بر قلب او می‌نشیند، ساده‌ست؛ چون توی متون تاریخی در توصیف مکان، معمولاً قلب به معنای وسط و مرکز.

ماریا لبخندی به نشانه‌ی رضایتمندی از هوش و ذکاوت مارال زد. دنی که به نقشه خیره شده بود و به سخنان مارال گوش می‌داد، گفت:

– ببین اینجا تو محدوده‌ی مرکزی شهر که بافت متراکمی هم داره، آسمون خراش‌های زیادیه.

هر پنج نفر سر بلند کردند و هم‌زمان گفتند:

– بلندترینشون!

عقربه‌های ساعت به سرعت در حال چرخیدن و گذر زمان بودند. طبق نوشته‌های روی پاکت، هنگام غروب خورشید باید در مکان مشخص شده حاضر می‌شدند. خورشید کم‌کم رو به غرب بود که آن‌ها به پای برج رسیدند و به نوک آن خیره شدند. بلند بود و پر عظمت.

بابک گفت:

– بجنید باید بریم بالای برج.

پنج نفر درون آسانسور ساکت و هیجان‌زده و آماده‌ی هر گونه اتفاقی بودند. اعداد قرمز رنگ بالای ردیف کلیدهای هر طبقه در حال افزایش بود. با باز شدن آسانسور، به بخش بالایی برج رفتند و به خورشید خیره شدند که نارنجی‌رنگ و مانند تکه‌ای آهن گداخته، گویی در حال فرو رفتن به زمین بود.

آخرین اشعه‌های خورشید که در حال پایین رفتن بود، درست در زاویه‌ای قرار گرفتند که بر منشور مثلثی شکلی که روی آنتن نوک برج قرار داشت، تابید و بازتاب نور آن درست بر روی پارک وسط شهر متمرکز شد.

– و زمانی که تاریکی بر همه جا حکم فرما می‌شود، تنها نقطه‌ی رهایی، آخرین امید است که از بلندای شکوه بر قلب تو می‌نشیند. آنگاه زمان شادی و اشک ریختن است. ماریا این را گفت و همه به طرف آسانسور حرکت کردند. حالا آن‌ها فهمیده بودند که شادی و اشک در کجا قرار دارد.

پارک در مرکز شهر قرار داشت و به طرز زیبایی طراحی شده بود؛ به طوری که به شکل دایره‌های تودرتو که مسیرهای پوشیده از درخت‌های بلند این دایره‌ها را به هم متصل می‌کرد، زیبایی خاصی به آن بخشیده بود. فاصله‌ی میان هر دایره هم با انواع گیاهان زینتی و درختان گوناگون به طرز بی‌نظیری طراحی شده بود.

ماریا و همراهانش وارد پارک شدند و برای سرعت بخشیدن به جست‌وجو کردنشان، از هم جدا شدند و به همراه مارال و دنی از ورودی دیگری به جست‌وجو پرداختند. بابک و سارا نیز از طرف دیگر پارک وارد شدند.

- بابک، به نظرت جای قشنگی نیست؟

- بیشتر جای مرموزیه تا قشنگ!

در سمت دیگر پارک، ماریا و همراهانش در حال یافتن نشانه یا سرنخی از ققنوس بودند. مارال در حالی که خود را آماده‌ی هر اتفاقی کرده بود، از دنی پرسید:

- الان دقیقاً توی این پارک باید چی کار کنیم؟

- پیدا کردن هر چیزی که ما رو به ققنوس برسونه.

بر محیط پارک سکوت عجیبی حکم فرما بود و به رازآلود بودن آن می‌افزود. در سمت مقابل آن‌ها بابک و سارا نیز در حال رسیدن به مرکز پارک بودند؛ جایی که حوض بزرگ و دایره‌ای شکلی قرار داشت.

با اینکه هر دو گروه هم‌زمان به کنار حوض رسیدند؛ اما غافل از یکدیگر با شگفتی بسیار به منظره‌ی روبه‌رویشان خیره شده بودند. در وسط حوض و بر روی سکویی بلند، مجسمه‌ی طلایی‌رنگ ققنوس خودنمایی می‌کرد.

مارال که به‌تازگی توانسته بود آب را تحت کنترلش دریاورد، مسیری از میان آب‌های حوض به‌طرف ققنوس باز کرد و از میان آن، خود را به ققنوس رساندند.

همه می‌دانستند ققنوس را پیدا کرده‌اند اما این فقط یک مجسمه بود. هر پنج نفر دوباره مشغول بررسی اطراف شدند که بابک به سنگ‌نوشته‌ای در پای مجسمه برخورد که نوشته شده بود: «برای دسترسی به مقصود، امانتی که از نگهبان مجسمه به سرقت رفته را درون محفظه‌اش برگردانید.»

و در زیر نوشته فرورفتگی‌ای به شکل مستطیل وجود داشت که همه را به فکر واداشت. ماریا به بابک گفت:

- شیء یا چیزی در طول ورود به شهر که ربطی به موضوع داشته باشه پیدا نکردین؟

- نه، فقط جایی که گوشی رایان رو پیدا کردیم، این پاکت نامه هم بود اما توش یه کاغذ سفیده فقط.

و به سارا اشاره ای کرد. سارا که کاغذ را از درون پاکت درمی آورد، متوجه شد کاغذ برخلاف دفعه‌ی قبل که سفید بود، با حل شدن معما نوشته‌هایی روی آن ظاهر شده بود؛ اما نتوانست آن را بخواند.

ماریا نگاهی کرد و گفت:

– به نظر یه جور زبان باستانی میاد.

و کاغذ را درون محفظه‌ی مستطیل شکل قرار داد.

بخش ذهن پردازان

صدای آژیر آمبولانسی که از خیابان می گذشت، لحظه‌ای هوشیاری مارال را به او برگرداند. به سختی در حال راه رفتن بودند و اگر آرین و آریانا از دو طرف او را نمی گرفتند، با زخمی که در پهلوی داشت، نای ایستادن نداشت. با بی حالی نگاهی به بچه‌ها انداخت که ترسیده و آشفته او را همراهی می کردند و البته شکافی کوچک که بر اثر درگیری روی سر آرین افتاده بود خودنمایی می کرد.

با درد زیادی که از پهلوی‌اش احساس می شد، نگاهی به آن انداخت که با تکه‌ای پارچه، عجولانه باندپیچی شده بود و حدس زد کار بچه‌ها باشد. هر چند باز هم خون، راه خودش را پیدا کرده بود و بازوی آریانا هم از خون او سرخ شده بود.

دست‌هایش که از روی شانه‌های آرین و آریانا افتاده بود را به بازوهایشان فشرد که باعث شد آن دو به چشمانش خیره شوند. با نگاهی بی‌رمق و لب‌هایی رنگ پریده، لبخندی به آن‌ها زد و گفت:

– نگران نباشید همه چی به خیر گذشت.

اما در دلش می دانست که این تازه اول راه است و از این پس، با تاریکی بیشتر و قدرتمندتر از این روبه‌رو خواهند شد.

ماریا که کم کم از تاخیر آن‌ها نگران شده بود، با صدای در و ورود مارال و سرووضع آشفته‌ی بچه‌ها، از جایش پرید.

– چه اتفاقی افتاده مارال؟! آراین زخمی شدی؟

– قضیه‌ش مفصله. اگه میشه زودتر به حال مارال برسین.

ماریا، سریع به سراغ جعبه معجون‌ها و وسایل درمانی‌اش رفت و مشغول رسیدگی به زخم مارال شد.

در بین جعبه‌ی معجون‌ها، به دنبال معجون مورد نظرش که بتواند انرژی تحلیل رفته‌ی مارال را برگرداند، گشت اما متوجه شد تمام شده.

آه و ناله‌های بی‌رمق مارال که با بی‌حالی از کنج لب‌هایش خارج می‌شد، توجه ماریا را به خودش جلب کرد. بالای سرش نشست و موهایش را به آرامی نوازش کرد و وردی خواند که او را بی‌هوش کرد و موقتاً اثر درد را از بین برد. سریع به ساختن معجون مشغول شد و به جمع‌آوری مواد اولیه‌اش پرداخت.

از کمدی که درب‌های تمام شیشه‌ای داشت و ظرف گیاهان مختلف در ردیف‌های آن به صورت طبقه طبقه چیده شده بودند، مقداری ریشه‌ی گیاه سالسا برداشت و به وسیله‌ی هاون، آن را پودر کرد. از ظرف قرمز رنگ دیگری، مقداری پودر استخوان گوزن کوهی نیز آورد و کمی رازیانه که آن را هم به مدت ده دقیقه در آب جوشانده بود.

ماریا تمام کارها را بادقت و در عین چابکی خاصی انجام می‌داد. پودر ریشه‌ی سالسا را با پودر استخوان گوزن کوهی با نسبت یک به دو مخلوط کرد و به جوشانده‌ی رازیانه اضافه کرد.

بعد از چند دقیقه، معجون حاضر بود و ماریا به آرامی از آن به مارال می‌خوراند.

با از بین رفتن اثر درد و بالا گرفتن اثر معجون، توان مارال رفته رفته برگشت که توانست بشیند و هوشیاری‌اش را به دست بیاورد. ماجرای مبارزه‌اش با تاریکی را با ماریا در میان گذاشت. ماریا هم در تمام مدت متفکرانه و با رنگ پریدگی به حرف‌هایش گوش می‌داد که با تمام شدن سخنان مارال، گفت:

– باید بریم.

- کجا؟!

- پیش مینا.

و به راه افتاد و مارال هم پشت سرش روان شد.

با رسیدن به همان راهرویی که پر از نقاشی‌های گوناگون و زیبا بود و در بدو ورود هم نظرش را جلب کرده بود، ماریا و مارال جلوی نقاشی مینا ایستادند و ماریا شروع به خواندن اورادی کرد تا مینا را به آنجا فرا بخواند.

هر چه ماریا در خواندن ورد پیش می‌رفت، نقاشی دچار تغییرات می‌شد؛ گویی نقاشی داخل تابلو در حال زنده شدن بود.

نقاشی زیبای درون تابلو به حرکت درآمد و مینا از آن خارج شد:

- چه اتفاقی افتاده؟

- نیروی تاریکی حمله‌ای رو به بانوی محافظ انجام داده که به شدت زخمی شده.

- همون طور که انتظار داشتیم! وقت زیادی نمونده و اونا دست به کار شدن. مارال باید همراه من بیای.

مارال با تعجب گفت:

- کجا؟

- خودت متوجه میشی.

با تمام شدن حرف مینا، نوری از کف دستانش ساطع شد و مارال را در بر گرفت و به تدریج، مارال درون آن قرار گرفت. با بالآمدن دست مینا، مارال نیز در هوا معلق ماند.

مینا رو به ماریا کرد و گفت:

- زود برمی گردیم.

و هر دو ناپدید شدند. مارال با تعجب به محیط اطرافش نگاه می‌کرد. درون تونل آبی رنگی بودند که خارج از آن، تمام اجسام و اشیا به سرعت در حال حرکت بودند؛ یا شاید هم آن‌ها ثابت بودند و آن دو نفر با سرعت فوق بشری حرکت می‌کردند.

تمام این افکار از ذهن مارال می‌گذشت و او را در تحیر فرو می‌برد. هنوز غرق در تصورات و خیالاتش بود که متوجه شد به مقصد رسیدند. پشت سر مینا راه می‌رفت و با تعجب، به مناظر خیره شده بود.

گذرگاهی که کف آن با سنگ‌های سفید فرش و دو طرفش با کوه‌های بلندی پر شده بود. صدای جریان تند آبی که به گوش می‌رسید، خبر از وجود رود یا آبشاری را می‌داد. با ایستادن مینا جلوی دروازه‌ای بزرگ که روی آن یک اژدهای بزرگ و باشکوه نقش بسته بود، توجه مارال که محو مناظر اطرافش شده بود را به روبه‌رویش جلب کرد.

در وسط دروازه، ستاره‌ای پنج پر حک شده بود که اژدها از بین آن در حال گذر بود و توجه هر بیننده‌ای را منعطف خود می‌کرد. در دو طرف دروازه، مجسمه‌های پوسایدون و هادس، خدایان آب و جهان زیرین که برادران زئوس بودند، قرار داشت. در دست پوسایدون نیزه‌ی سه شاخش قرار داشت که به وسیله آن، دریاها تحت اراده‌اش بودند و دارای چهره‌ای عبوس و البته زیبا و موهای بلند و تاج کوچکی از برگ زیتون بر روی پیشانی‌اش بود.

مجسمه هادس اما کمی ترسناک بود. مردی کلاه بر سر و دستی گره کرده و دست دیگرش را زنجیر قلاده‌ی سگش که سه سر داشت، در بر گرفته بود و از دور، مجسمه‌اش پرهیبت بود. با گذشتن از دروازه، از روی پلی بزرگ و سفیدرنگ گذشتند که زیر آن رودخانه‌ی زیبای جریان داشت و در بالا دست، آبشاری بزرگ از کوه سرازیر بود. بعد از پل، کوهی بسیار بلند و باشکوه قرار داشت که در جای جای آن، منازل و کاخ‌های سفید و زیبای قرار داشت و در نوک قله، قصری مجلل و یکدست سفید مانند نگینی در وسط انگشتر می‌درخشید.

مینا که مارال را با آن همه تعجب دید، لبخندی زد و گفت:

– این هم کوه اولمپوس، محل زندگی خدایان!

– جای قشنگ و باشکوهیه.

– تا حالا اسب سواری کردی؟

– نه؛ چطور مگه؟

– اونجا رو ببین.

دو اسب سفید و زیبا که از قسمت عقبی سر شانه‌هایشان دو بال روئیده بود و نگهبانی در کنار آن‌ها با زره‌ای فولادین و براق که زیر نور آفتاب می‌درخشید، انتظار آن دو نفر را می‌کشیدند. - سرورم زئوس، در انتظار بانوی نگهبان هستید.

و با خوشامدگویی‌ای که به مارال گفت، افسار اسب را در اختیار آن دو نفر گذاشت. با سوارشدن آن‌ها و اشاره‌ی نگهبان به اسب‌ها، بال‌هایشان تکانی خورد و به نرمی، از جا برخاستند و به سمت قلعه‌ی کوه به پرواز درآمدند.

تمامی این صحنه‌ها برای مارال شگفت‌انگیز بود. قصرهایی که در همه‌جای کوه به آن عظمت بنا شده بود و سربازان و کسانی که در حال فعالیت و تکاپو بودند.

مارال، غرق در تماشای زیبایی و عظمت کوه اولمپوس بود که با مختصر تکان اسب، به خود آمد و خود را در حیاط بلندترین قصر کوه دید.

حیاط به شکل دایره بود و دورتادور آن را ستون‌هایی فرا گرفته بود که نوک ستون‌ها نیز به هم متصل بودند. در قسمت ورودی، چند پله قرار داشت و بالای پله‌ها، ایوانی مثلثی شکل قرار داشت که در وسطش، نقش صاعقه‌ی زئوس قرار داشت؛ قدرتمندترین نیرو و توانایی زئوس! بر بالای ایوان هم زئوس، مقتدرانه ایستاده بود و به حیرت مارال از دیدن آن همه شگفتی، می‌نگریست. مینا و مارال وارد تالار اصلی شدند در حالی که زئوس به تخت بزرگی تکیه داده و با مردی که نیزه‌ی سه شاخه‌ای در دست داشت، مشغول صحبت بود.

زئوس مردی بلند قد و پرهیبت بود با موهایی یکدست سفید که تا پایین گردنش می‌رسید و محاسنی بلند که در قسمت‌های انتهایی، بافته شده بود. ردایی سفیدرنگ بر تن داشت که قسمت بالایی آن را بر شانه انداخته و بازوانش عریان بود و در عین حال که کهن سال نشان می‌داد، از شور و قدرت خاصی هم بهره‌مند بود.

مینا و مارال با رسیدن به جایگاه زئوس، در کنار مرد نیزه‌دار ایستادند که مردی درشت‌اندام و میان سال بود با ریش‌هایی قهوه‌ای‌رنگ که مثل زئوس بافته شده بود. زره نیم‌تنه‌ای مانند سربازان یونانی بر تن داشت و روی بدنش، نقوشی قرار داشت مانند خالکوبی که وقتی نیزه‌اش را به دست می‌گرفت، به رنگ آبی درمی‌آمدند.

مینا تعظیمی کرد:

– زئوس!

– مینا؛ ایشون همون بانوی محافظ هستن؟

– بله سرورم.

و به سمت فرد نیزه دار نیز سری تکان داد:

– پوسایدون!

– درود بر شما و بانوی محافظ.

مارال هم سری تکان داد و لبخندی زد. زئوس که به دقت از بدو ورود او را تحت نظر داشت، به مارال نزدیک شد و بر روی شانه هایش دست گذاشت و گفت:

– قدرت های زیادی درون تو نهفته ست که از اون ها آگاه نیستی و صد البته وظیفه ی خطیری هم بر عهده داری. تاریکی قدرت گرفته و پسرم اریس، در حال توطئه ست. نبرد سختی در انتظارته بانوی محافظ. تقابلی که امروز با تاریکی داشتی، تنها قدرت ناچیزی از اون ها بود. نبردی که در پیش داری، به مراتب سخت تر و وظیفه ت هم دشوارتر خواهد بود؛ حتی از نبرد من و برادرانم با تایتان ها.

و به سقف تالار نگاهی انداخت. سقف از نقاشی های بسیار زیبایی پوشیده شده بود که صحنه های نبرد معروف خدایان اولمپوس و تایتان ها را به تصویر کشیده بود. در قسمتی از آن نقاشی ها، زئوس به وسیله ی قدرت رعدش کروнос، پدرش را به زانو درآورده بود.

مارال کماکان حواسش به نقاشی ها پرت شده بود که زئوس ادامه داد:

– هشت ماه دیگه کسی به دنیا میاد که نه تنها می تونه تاریکی رو شکست بده، بلکه قدرتش رو برای همیشه به دنیای زیرین ببره. سعی کن خودت رو آماده کنی؛ چون با تولدش وظیفه ی تو شروع میشه و تا سن بلوغ نباید آسیبی از جانب تاریکی بهش برسه تا آماده ی برای مبارزه بشه. – و کمک من و برادرانم هم یاور توست.

زئوس، نگاهی سرشار از تشکر به برادرش کرد و به مینا گفت:

– بانو رو به خونه ش برگردونین؛ و شما بانوی محافظ، مراقب خودتون باشین.

- بله سرورم.

در راه برگشت، پوسایدون آن‌ها را همراهی کرد و به وسیله‌ی ارابه و چهار اسب افسانه‌ای‌اش، آن‌ها را تا جلوی دروازه‌ی ورودی بدرقه کرد و مارال که تصور وجود چنین دنیایی برایش سخت بود، تصمیم خود را گرفت؛ حفاظت از نوزادی که در راه بود!

ماریا که پای تابلوی نقاشی نشسته بود، با باز شدن دروازه‌ی نورانی سر پا ایستاد و مارال را که با چهره‌ای مصمم خارج شد دید، صمیمانه در آغوشش گرفت.

با سردرد شدیدی چشم‌هایش را باز کرد. تا چند دقیقه گیج و منگ بود و نمی‌دانست که الان دقیقاً در چه مکان و زمانی قرار دارد که ناگهان تمام اتفاقات، مثل یک فیلم از جلوی چشم‌هایش رد شد. به سرعت از جایش بلند شد و به اطراف نگاهی انداخت و متوجه شد در هتل است. همه‌ی این جریانات مقدار زیادی انرژی و نیرو از او گرفته بود و نیاز به ریکاوری داشت. این سردرد، ناشی از تب خونس بود و نیاز داشت هر چه سریع‌تر تغذیه شود. به محض خروج از اتاق، با بابک و سارا مواجه شد و تا خواستند صحبت کنند، دستش را بالا آورد و مانعشان شد.

- هر چیزی که می‌خواهین بپرسین رو بذارین برای بعد. الان تب خونم بالاست و سردرد شدیدی دارم.

سارا با ابروهای بالارفته به رایان نگاه کرد و گفت:

- اتفاقاً همین رو می‌خواستیم بگیم که الان احتمالاً تب خونت بالاست و به همین خاطر برات غذا فراهم کردیم.

و با دستش به دو دختری که روی مبل نشسته بودند، اشاره کرد. رایان با قدردانی به بابک نگاه کرد. می‌دانست که تنها اوست که این قدر آینده‌نگر است؛ و گرنه که اگر با سارا بود، آن قدر به او تشنگی می‌داد تا خون داخل رگ‌هایش خشک شود. بابک تنها با لبخند به برادرش نگریست و به این صورت، او را دعوت به خوردن کرد؛ اما در پس ذهنش، نگرانی عجیبی موج می‌زد. حضور نیروهای سیاه را در اطرافشان حس می‌کرد. آن‌ها باید عجله می‌کردند؛ چرا که امید خانواده‌ی آن‌ها، به محافظت نیاز داشت.

رایان با خوشحالی به دختران جوان نگاه می‌کرد و با سرخوشی ناشی از غذای تازه، میان آنها نشسته و دست در کمر یکی از آنها فرو برد و گردنش را به سمت خود خم کرد. بوی خون تازه هوش از سرش برد در کسری از ثانیه، دندان‌های نیشش بیرون زد و به سرعت وارد گردن دختر شد. خون تازه‌ای که در رگ‌های رایان جریان می‌یافت، انرژی را دوباره به او برمی‌گرداند.

با حس خالی شدن خون دختر، دست از خوردن کشید تا باعث مرگ او نشود. بابک با تعجب به رایان نگریست. رایان گذشته، مرگ یک انسان برایش ذره‌ای اهمیت نداشت و آنها را همچون حشره‌هایی می‌دانست که نبودشان تاثیری ندارد؛ اما بعد از تسخیر شدن روحش، گویا رفتارش هم تغییر کرده بود.

بابک:

– از کی تا حالا زنده بودن و نبودن غذاهات برات مهم شده؟

رایان با شنیدن صدای برادرش، چشمانش را بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

– می‌دونی بابک ما هیچ وقت رحم و مروت رو یاد نگرفتیم؛ حتی وقتی که انسان بودیم. همیشه از پدرمون می‌ترسیدیم و فراری بودیم. یادته یه بار به خاطر اینکه خوب چوب رو نتراشیده بودم، چقدر من رو با همون چوب نیمه نوک تیز زد؟ وقتی هم که با جاروی مادر به این موجودات خون خوار تبدیل شدیم و عطشمون بالا رفت، با کارها و بی‌رحمی‌هاش ما رو هم مثل خودش کرد. من هیچ وقت دوستش نداشتم و همیشه ازش می‌ترسیدم. همیشه تو بودی که از من جلوی اون به اصطلاح پدر مراقبت می‌کردی. تو برام همیشه الگو بودی. می‌دونی اگر تو بچه داشتی، پدر فوق‌العاده‌ای می‌شدی. من نمی‌خوام بچه‌ی من، از من بترسه و من براش یه هیولا باشم. وقتی بدنم تسخیر شده بود، به هزاران سال قبل برگشتم و از اولین روز تولدم تا همین امروز توی پارک برام مرور می‌شد و من مجبور به تماشا بودم؛ تماشای اشتباهاتی که خواستم فراموششون کنم، تماشای مرگ موجودات و عزیزانمون. می‌دونی اشک ققنوس، اشکیه که با تمام غم از چشمتم بچکه و اون اشک نشان غم هزاران سال رو داشت!

با نفس عمیقی که کشید، چشمانش را باز کرد و به بابک نگاه کرد. دیدن لبخند روی لب‌های برادرش، لبخند را به او نیز هدیه داد. گویی نشانه‌های تولد پدیدار شده بود... مارال پس از بازگشت از کوه المپوس، محل زندگی خدایان، به شکل عجیبی تودار شده بود و تلاشش را چندبرابر کرده بود. با تمارین فراوان، توانست نیروی درونی‌اش را بیدار کند و گسترش دهد؛ حال نیروی او همچون پیچکی نو پا، در وجودش ریشه دوانیده بود و هر روز برگ‌هایش پربارتر می‌شدند.

دنیل

کتاب جادوی کهن رو بستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. آتش شومینه فضای داخل کلبه رو روشن کرده بود؛ یه کلبه کوچیک تو یه روستای دورافتاده تو فرانسه. کلبه‌ای چوبی که تمام وسایلش هم از چوب بود و مامن تنهایی‌هام.

شب‌هایی که خواب جفتم رو می‌دیدم و نداشتمش، همیشه سر از اینجا درمیاوردم و کنار همین شومینه‌ی کوچیک می‌نشستم و تا خود صبح تمرین می‌کردم تا ذهنم رو منحرف کنم؛ اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بعد از پیدا کردن جفتم هم احساس نیاز به تنهایی کنم. حالا من جفتم کنارم بود، اما اون رو نداشتم. می‌فهمیدم که جادوی بینمون خودش رو به مارال نشون میده؛ اما اول خودش رو کنترل می‌کرد و درپوش روی علاقه‌مون می‌ذاشت، در حالی که ما مقدر بودیم برای با هم بودن. یاد دیشب افتادم و حرفی که بهم زد. بعد از اینکه موفق شد تمریناتش رو به‌خوبی انجام بده، کشتم بهش ده برابر شده بود و روح سرکش درونم، مارال رو برای خودش می‌خواست؛ تمام و کمال، هم روحی و هم جسمی. تمام وجودم این نیاز رو فریاد می‌زد و تنها در این صورت بود که هر دوی ما به تعادل و توازن می‌رسیدیم؛ اما حرفی که زد، گوشم رو صدا داد و بارها و بارهاض تکرار شد:

– دنیل نکن، این کار درست نیست!

– چرا اتفاقاً از هر درستی، درست‌تره چون تو جفت منی.

– کی این رو مشخص می‌کنه؟ جادو؟ چرا متوجه نیستی من و تو بی هیچ شناختی نسبت به هم کشش داریم؟

- من تو رو از خودم هم بیشتر می‌شناسم مارال. تو هر شب توی خواب کنارم بودی، ما با هم بودیم.

مارال با عصبانیت بلند شد و در حالی که دست‌هایش رو تو خرمن موهایش فرو می‌برد، گفت:
- دهمینه! درد من همینه. من تک‌تک اون لحظه‌ها رو یادمه انگار که زندگیش کردم؛ ولی این هیچ‌کدوم به خواست خودمون نبوده، بوده؟
- نه نبوده.

- آها باریکلا زدی به هدف! این جادوئه؛ این حس واقعی نیست، برای من و تو نیست.
- مارال این جادو تو وجود ماست. همه‌ی مردم جفت دارن و تعداد کمی هستن که به جفتشون می‌رسن. من و تو به‌خاطر قدرت، اول این ارتباط بینمون برقرار شده. فکر می‌کنی بی‌دلیل بود بعد سال‌ها دیدن تو توی خوابم؟
- نمی‌دونم... نمی‌دونم لعنتی بهم زمان بده.

توی اون لحظه از حسمون دفاع کردم ولی حالا می‌گم اگر حق با مارال باشه چی؟
مارال

با احساس درد قلبم از خواب پریدم. روی قفسه سینه‌م یه حس سنگینی وجود داشت که نفس کشیدن رو برام سخت می‌کرد. درست بعد از دعوایی که دیشب با دنیل داشتم، قلبم شروع کرده به تیر کشیدن. نمی‌دونستم چم شده. گیج شدم خدایا! چیکار کنم؟ آخه من که داشتم زندگیم رو می‌کردم و نهایت دغدغه‌م پختن غذا بود؛ حالا اومدم وسط جریانی که نمی‌دونم دقیقاً کجاش قرار دارم.

یک‌دفعه‌ای شدم بانوی محافظی که باید از دنیا در مقابل بدی‌هایش محافظت کنه. غیر اون، حس عجیبی به دنیل دارم و این کشش داره از پا درم میاره و نمی‌دونم چی درسته و چی غلط.
غرق در افکارم بودم که یک‌دفعه یه سبد پر از گل رز جلوم ظاهر شد. ناخودآگاه لبخندی زدم و کارت روی باکس گل رو برداشتم و شروع کردم به خوندن.
«مارال عزیزم،

من دیروز به همه‌ی حرفات فکر کردم و شرایط رو هم سنجیدم. تا حدودی حق با توئه اما نظرت چیه یه بار دیگه خودمون همدیگه رو بشناسیم؛ بدون اجبار و چیز دیگه‌ای؟ اگر نظرت مثبت باشه، من ظاهر میشم و اگر نه باشه، تمام تلاشم رو می‌کنم تا از تو فاصله بگیرم.»

با فکر نبودن دلیل، قلبم گرفت. من با تمام وجود می‌خواستم به خودمون فرصت شناخت بدم. به محض گذشتن این فکر از سرم، دلیل با لبخندی روی لبش جلوی من ظاهر شد. حس قاصدک خیسی رو داشتم که به پرواز دراومده؛ پر از رهایی، پر از آزادی و با تمام وجود خواهان این بودم که ثانیه‌ها کش بیان و این لحظه‌ها تموم نشه. بخش خون‌آشام

همه‌چیز به شکل احمقانه‌ای به هم گره خورده بود. روح رایان بعد از آزادی، متحمل تغییرات قابل ملاحظه‌ای شده بود اما چیزی که عجیب می‌نمود، سردردهای گاه‌وبیگاهش بود. رایان:

با تیر کشیدن سرم، چشم‌هام رو باز کردم. تو سرم یه سوت ممتد شنیده می‌شد؛ دقیقاً حسی مثل کشیدن ناخن روی تخته سیاه، جوری که کل اعصاب فک و صورتم رو درگیر کرده بود. دلم می‌خواست سرم رو به یه دیوار سفت و سخت بکوبونم و مغزم رو بریزم بیرون. با فریادی که از سردرد کشیدم، سارا هراسان و سراسیمه در حالی که هنوز لباس خوابش تنش بود، وارد اتاقم شد.

- رایان چی شده؟ اوه خدای من چشمت کاسه‌ی خونه! دوباره سردرد گرفتی؟
- این سردرد لعنتی هیچوقت تموم نشده بود که دوباره بخوام بگیرمش؛ فقط درجه‌ی درد لعنتیشه که کم‌و زیاد میشه. عین یه مته داره سرم رو سوراخ می‌کنه.
- نگران نباش و یه کم دیگه صبر کن. بابک رفته دنبال علت و نحوه‌ی درمان این سردردت. مطمئنم درمانش رو پیدا می‌کنه و تو رو از شر این درد لعنتی نجات میده.
با درد چشم‌هام رو بستم و سرم رو تکیه دادم که دست سارا رو جلوی صورتم دیدم. سوالی بهش نگاه کردم که خودش سؤال رو از چشم‌هام خوند و زحمت پرسیدن رو کم کرد.

- حالا که سرت درد می‌کنه، بیدار موندنت فایده‌ای نداره! بهتره بخوابی که این درد رو هم حس نکنی. من هم هر وقت که بابک با دواي دردت برگشت، از خواب بیدارت می‌کنم. پیشنهاد سارا واقعاً وسوسه‌کننده بود اما دوباره اون احساس شک و تردیدم بیدار شده بود. با شک و سوءظن بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی شده که مهربون شدی؟ اصولاً تو از دردکشیدن من لذت می‌بری؛ اون وقت میای و همچین پیشنهادی میدی تا من رو از شر درد خلاص کنی؟ چشم‌های سارا گرد شده بود و با تعجب بهم نگاه می‌کرد. در حالی که از صورتش از خشم قرمز شده بود، فریاد زد:

- تو... تو یه احمقِ کودنی! تو یه مریض روانی‌ای! پارانویید داری. چطور می‌تونی این قدر سنگ‌دل باشی که دل‌سوزی خواهرانه‌ی من رو نبینی؟ من اگه با توی نفهم مشکل داشتم، اینجا چی کار می‌کردم برای کمک به توی احمق که بچته رو بگیری بغلت؟ اصلاً می‌دونی چیه؟ این درد حخته. مجازات همه‌ی کاراییه که کردی، همون بهتر که این قدر درد بکشی تا جونت دربیاد. بعد از اینکه همه‌ی حرف‌هایش رو بر سر من فریاد کشید، به سرعت از اتاق خارج شد؛ جوری که انگار که هیچ وقت نبوده! اما حرف‌هایش که در گوشم می‌پیچید، اثبات حضورش بود. با شنیدن حرف‌های سارا انگار چیزی تو وجودم تکون خورده بود. هر چقدر هم که سارا رو اذیت می‌کردم، اما باز هم اون همون خواهر کوچیکم بود که سر به دنیا اومدنش حضور داشتم و اولین نفر اون رو در آغوش کشیده بودم.

با درد از تخت بلند شدم و خودم رو به اتاق سارا رسوندم. درست عین بچگی‌ها که با هم دعوامون می‌شد و سارا شروع به گریه می‌کرد، نشسته بود وسط اتاق و در حالی که ساکش رو می‌بست، گریه می‌کرد؛ جوری که از گریه‌ی زیاد، به سکسکه افتاده بود.

- چی کار می‌کنی؟

سارا سکوت کرده بود و قصد نداشت جوابم رو بده، اما من هم به همین سادگی‌ها کوتاه نمی‌اومدم؛ تو چشم‌برهم‌زدنی کنار سارا بودم و اون رو در آغوش کشیدم و به کتک‌هایی که می‌خوردم هم توجهی نمی‌کردم. همون جور که سارا رو در آغوش داشتم، شروع کردم به

قلقلک دادنش. جیغ‌های سارا سردردم رو بیشتر می‌کرد اما توجهی بهش نداشتم. وقتی که حس کردم حال سارا خوب شده، زمین گذاشتمش و در حالی که قیافه‌م رو شبیه پسر بچه‌های تخس کرده بودم، گفتم:

– آشتی؟

– آشتی.

سارا با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

– رایان خوبی؟ کاری ازم برمیاد؟

– می‌تونی برام خون تازه بیاری؟ غذا، سردردم رو کمتر می‌کنه.

– حتماً! همین الان میارم تو برو دراز بکش.

سری تگون دادم و بدن خسته‌م رو به تخت کشوندم. با اینکه سردرد نفس کشیدن رو برام سخت‌تر کرده بود، اما لبخند روی لب‌هام بود.

بابک

انگار که همه چیز عین یه کلاف سردرگم به هم پیچ خورده بود. باید هر چه سریع‌تر به رود آخرون می‌رفتیم تا اول پر دریایی رو پیدا کنیم. پیدا کردن آخرون و رفتن بهش، اصلاً کار ساده‌ای نبود و حالا بین همه‌ی این مشکلات، سردردهای رایان شروع شده بود. اطمینان داشتم باز هم پای جادو وسطه؛ وگرنه چه دلیلی داره درست بعد از اینکه روحش به تصرف دراومد، این سردردها هم شروع بشن؟!

با سرعت خون‌آشامی در حال رفتن به پاریس بودم و این‌طوری که محاسبه کردم، یک ساعت دیگه می‌رسیدم و می‌تونستم از ماریا کمک بخوام. اون تنها جادوگریه که بهش اطمینان دارم و می‌دونم طرف ماست؛ مخصوصاً با وجود بانوی محافظ که خدایان اون رو برای محافظت از بچه‌ی رایان فرستادن. اون قدر توی فکرم غرق بودم که نفهمیدم کی به پاریس رسیدم؛ پاریس شهر عشاق. آخرین بار همین‌جا بود که عاشق شدم، درست کنار رود سن.

پاریس-1850

به بازتاب نور نقره‌ای ماه که روی رود سن افتاده بود، خیره شده و ذهنم در پرواز بود. چند سال بود که زنده بودم؟ تا کی قراره این زندگی ادامه پیدا کنه؟ دیگه باید چی کار می‌کردم که نکردم؟ به آسمون نگاه کردم؛ جایی که می‌گفتن خدا اون بالا است. «خدایا چیکار کنم تا رایان دست از کاراش برداره و به خانواده اهمیت بده؟ خدایا من، بابک، کسی که به صبر معروف بود، خسته شدم؛ خودت راحت کن!»

هنوز حرف‌های دلم با خدای خودم تموم نشده بود که یه جسم سنگین بهم برخورد کرد. یه دختر ریزه‌میزه بود که نتونسته بود خودش رو کنترل کنه و با دوچرخه‌ش به من برخورد کرده بود. من چیزیم نشده بود اما چیزی که واضح بود، این بود که اون درد داشت.

– هی دختر جون حواست کجاست؟

– ببخشید لطفاً، لطفاً من رو ببخشید. باورکنین نتونستم خودم رو کنترل کنم. شما خوبین؟ می‌دیدم که موقع حرف‌زدن چهره‌ش جمع میشه و درد رو تحمل می‌کنه؛ اما اصلاً ناله نمی‌کرد. هر دختر دیگه‌ای بود، الان اشک‌هاش جاری بود و یه‌جوری سعی می‌کرد تا توجه من رو به خودش جلب کنه؛ اما انگار این دختر فرق داشت.

به‌سمتش رفتم و شروع کردم به واری پاهاش. چیزی نشده بود فقط چندتا خراش بود. مچ پاش رو فشار دادم که از درد سرش رو بالا آورد و تونستم صورتش رو ببینم. چشم‌هاش درست مثل قیر بود، سیاه سیاه؛ جوری که تو رو غرق خودش می‌کرد. اخم کردم و سعی کردم تا نگاهم رو ازش بگیرم.

– اتفاق خاصی برای پات نیفتاده؛ اما بهتره چند روزی بهش فشار نیاری.

– فهمیدم، چشم. ممنون از لطفتون.

با درد بلند شد و به‌سمت دوچرخه‌ش رفت که گفتم:

– صبر کن ببینم! نکنه با این پا می‌خوای دوچرخه برونی؟

– بله، خونه‌مون نزدیکه.

– لازم نکرده. بیا می‌رسونمت، نباید با این پا راه بری.

خواست مخالفت کنه که به چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- سوار شو.

اون هم تحت تأثیر جادو، سوار ماشین شد اما مشخص بود که گیج شده. خواستم ذهنش رو منحرف کنم برای همین هم اسمش رو پرسیدم.

- من ایمی هستم و شما؟

- بابک.

برخورد من و ایمی ساده بود؛ اما عشقمون خیلی قوی بود. شده بود تموم فکر و ذهنم. هر روز و هر لحظه کنار هم بودیم. اون حتی می‌دونست من چی‌ام اما بازم عاشقم بود تا اینکه مریض شد؛ سرطان خون! حتی خون من هم نجاتش نداد. آخرین خواهشش ازم این بود دوباره عاشق شم؛ اما من سال‌هاست که دیگه عاشق کسی نشدم.

به خودم اومدم و دیدم که یک ساعته خیره به رود سن موندم. افکارم رو پس زدم. باید هر چه زودتر ماریا رو می‌دیدم.

تو لابه‌لای مکالمه‌مون با ماریا، هنوز به یاد آخرین خواسته‌ش بودم و تأسفم از این بود که نتونستم قولی که ازم گرفت رو عملی کنم.

- چی شده که این همه راه کوبیدی اومدی اینجا؟ باز تو ماجراتون به مشکل برخوردین؟

- نه این بار مشکل جدی‌تری داریم.

- بیا تو خونه در موردش حرف می‌زنیم.

- نه، می‌خوام خصوصی باهات صحبت کنم.

و همین‌طور که ازش فاصله می‌گرفتم، به یاد ایام گذشته، شروع کردم به چرخ‌زدن تو خیابون‌های شهر. ماریا سعی داشت خودش رو بهم برسونه و صدای قدم‌هایش باعث شد لحظه‌ای از خاطرات شیرین گذشته بیرون بیام.

- آه ببخشید حواسم نبود.

- اشکالی نداره. نمی‌خوای تعریف کنی چی شده؟

- مشکل رایانه. از وقتی پیداش شد، به کلی تغییر کرده. رفتاراش، حرف‌زدنش و اینکه سردردای عجیبی هم داره.

- شاید از عوارض جانبی اتفاقیه که براش افتاده بود.

- ما هم همین فکر رو می‌کردیم ولی وضعش روزبه‌روز داره بدتر میشه.

- یه کسی رو سراغ دارم که شاید بتونه بهمون کمک کنه.

- ممنونم ماریا.

بالافاصله ماریا تاکسی گرفت تا از جزیره ایل سن لویی خارج بشیم. شهر مثل همیشه زیبایی خاص خودش رو داشت و انبوه جمعیت از پشت شیشه‌های ماشین به چشم می‌خورد. در این بین فکروذکر فقط و فقط سلامتی رایان بود و بودن سارا کنارش، من رو نگران‌تر می‌کرد. با ورود به محله‌ی لاتین پاریس، تمام مکان‌های دیدنی از جمله کلیسا قابل رؤیت بود. تاکسی کنار پیاده‌رو توقف کرد و ماریا بعد از حساب‌کردن کرایه، پیاده شد. حالا من بودم که تو «ایل دو لاسیته» دنبال ماریا حرکت می‌کردم تا خودم رو بهش برسونم. نمی‌دونم عجله‌ش واسه چی بود ولی خیلی زود به حاشیه‌های رود سن رسیدیم و کنار پلی که جزیره رو به رود وصل می‌کرد، ایستادیم. محلی که ماریا داخلش قدم گذاشت، شبیه قبرستان قدیمی بود که تابلوی چوبی شکسته‌ی اسم کایزنبرگ، توجهم رو به خودش جلب کرد. بدون سؤالی، همین‌طور پابه‌پاش حرکت می‌کردم. معماری قبرستان هیچ شباهتی به قبور کاتولیک‌ها یا دیگر قبرستان‌های شهر نداشت. شکل‌های عجیب و نمادهای ترسناک، نقوشی بودن که در سرتاسر قبرستان حک شده بودن. علف‌های هرز و چمن‌های نامرتب، تا زانو بالا اومده بودن و صحنه‌ای ناخوشایند رو ترسیم می‌کردن. تا جایی پیش رفتیم که دیگه رنگ سبز به چشم نمی‌خورد و رد سوختگی بر روی چمن‌ها دیده می‌شد و تکه‌های سنگی بزرگ کنده‌شده از قبور، روی زمین پخش شده بودن.

- اینجا دیگه کجاست؟

ماریا لحظه‌ای ایستاد و تازه متوجه وجود شخص سومی شدم. مردی کت‌شلوار شکلاتی به تن داشت و در حالی که گردن‌بندش رو تو مشتش فشار می‌داد، زیرلب وردی رو هم زمزمه می‌کرد.

- سلام جک. خیلی وقته همدیگه رو ملاقات نکردیم.

مردی که ظاهراً اسمش جک بود، با تمام شدن ورد جلوتر اومد تا با ماریا خوش و بش کنه. دایره‌ای با حاشیه‌ی عجیب تو محلی که جک ایستاده بود، ظاهر شد و نقشش رو روی زمین حک کرد.

- این دوستم بابکه.

- سلام، از آشنایی باهاتون خوشبختم.

- همچنین.

- جک آخرین باقی‌مونده از نسل پاریزیاست.

- متوجه شدم. قبلاً با چند تاشون ملاقات داشتم.

- چطور ممکنه؟ اقوام سلتی من خیلی وقت پیش به اینجا مهاجرت کرده بودن.

- آها این هم بگم که بابک خون‌آشامه.

- عجب! چی شده یادی از ما کردی؟

- به کمکت احتیاج دارم.

- می‌شنوم. بیاین داخل.

وارد کلبه‌ی چوبی کنار قبرستون شدیم. اجاق روشنی گوشه‌ی دیوار بود و همه‌ی وسایل اتاق، شامل میز، صندلی و کمد کهنه‌ای می‌شد.

- شرمنده دیگه چیزی واسه پذیرایی ندارم.

- مهم نیست. برین سر اصل مطلب که من عجله دارم. ماریا بهش بگو.

- برادر بابک، رایان، روحش تسخیر شده بود و الان که برگشته، همون حالت قبلی رو نداره.

- سردرداش شروع شدن؟

- آره.

- پس وقت کمی داریم. روحی که تسخیر شده، دیگه به این دنیا برنمی‌گرده. اون هم که برادر شما برگشته، فقط موقتی. الان روحش کم‌کم داره متلاشی میشه و جسمش رو هم با خودش می‌بره.

- باید چی کار کنیم پس؟

- باید برادرت رو بیاری اینجا؛ همین الان.

- برادر من کمی لجبازه. اگه میشه شما همراه من بیاین.
- برای برگردوندن روح برادرت، به ارواح این قبرستون احتیاج دارم. نمیشه یه جای دیگه این کار رو انجام بدم.
- بابک، بالا سر برادر بی‌هوشش ایستاده بود و با چشم‌های نگرانش، جک رو نگاه می‌کرد. دایره‌ی بزرگ مدام چشمک می‌زد ولی خبری از برگشت هیچ کدومشون نبود. بابک با نگرانی قدم می‌زد که در این بین گوش‌های ماریا به صدا در اومد. بی‌اعتنا به مکالمه‌ی ماریا، به جسد بی‌جان برادرش چشم دوخته بود و خودش رو برای دیر جنیبیدن سرزنش می‌کرد.
- بابک؟
- چی شده؟
- خبر بدی دارم.
- چه اتفاقی افتاده دوباره؟
- دنی پشت خط بود. گفت بهتون بگم که مارال از مینا شنیده که نمی‌تونین به ماجراتون ادامه بدین.
- یعنی چی؟
- شما یه بار مردین و دیگه روحی ندارین که بتونه خودش رو به دنیای مرده‌ها برسونه پس هیچ‌کدوم نمی‌تونین وارد آخرون بشین.
- فقط همین رو کم داشتیم! نه؛ باید یه راهی باشه. روح ما چه ربطی به این قضیه داره که نمی‌تونیم وارد آخرون بشیم؟
- نگران نباش. دنی و مارال دارن روش کار می‌کنن. فعلاً اولویت، نجات برادرته. طبیعیه؛ هادس خدای دنیای مردگانه و آخرون در اون دنیا قرار داره. پس برای اینکه وارد اون دنیا بشی، یا باید مرده باشی و یا اینکه ارتباط روح با بدن رو به حداقل‌ترین حالت ممکن برسونی.
- مارال:

وجود دنیل کنارم، بهم آرامش می‌داد ولی پیچیدگی احساسم نسبت بهش، تمرکز رو برام سخت‌تر می‌کرد. تو کتابای قطور دنبال جوابی واسه سفر به آخرون می‌گشتیم و هر موقع چشمم به قیافه‌ی جدیش میفتاد، ناخودآگاه گونه‌هام سرخ و داغ می‌شد.

- پیداش کردم!

- کو؟ چی نوشته؟

- صبر کن بذار بخونم.

- بلندتر بخون خب من هم بشنوم.

- اینجا نوشته واسه سفر به دنیای زیرین، باید پیوندت رو با زمین حداقل کنی.

- یعنی چی؟

- چند تا معنی می‌ده ولی اینجا فکر کنم یعنی باید به خواب بری.

- من آخرش این زبون شما رو نفهمیدم.

- ینی باید بی‌هوش شی.

- خب پس چرا وایستادیم؟ دست‌به‌کار شیم دیگه.

- نمی‌تونیم.

- چرا؟

- باید ماریا اینجا باشه.

- پس تو اینجا چی کاره‌ای؟

- یکی باید طلسم رو اجرا کنه یا نه؟

- وا! تو مگه نمی‌تونی؟

- می‌تونم ولی باید ماریا باشه که من رو بخوابونه.

- واسه اون وقت نداریم. ماریا سرش شلوغه. من میرم.

- نه من اجازه نمیدم خطرناکه.

- وقت واسه این حرفا نداریم. بانوی محافظ منم؛ وظیفه‌ی منه برم.

- نه امکان نداره!

- حرف گوش کن دیگه توام.

- همین که گفتم مارال. بحث نکن با من.

- واسه اینکه همدیگه رو بشناسیم، اولش باید بفهمی که واسه نظر بقیه ارزش قائل بشی. تو نمی‌تونی از طرف من تصمیم بگیری.

حرف‌هام تأثیر خودشون رو گذاشتن و کمی بعد، دنیل بالای سرم رو تخت نشسته بود و آماده خوندن ورد بود.

- مراقب خودت باش خب؟

- باشه. خب باشه دیگه به چی زل زدی؟

- هیچی...

چنگی به موهایش زد و با بستن چشم‌هایش، شروع کرد به زمزمه ورد؛ با شروع ورد، چشم‌هام کم‌کم سنگین شد و کمی بعد، به خواب عمیقی فرو رفتم ولی روحم همچنان از قضایای اطراف آگاه بود.

- با من بیا.

صدای بم و ترسناکی خطاب به من، از پس تاریکی شنیده شد. با نزدیک‌شدنش تونستم حدس بزنم، هرمس، ایزد پیام‌آور بود که برای بردن روح مردگان می‌شتافت. به‌دنبالش راه افتادم و در کنارم، متوجه انبوهی از ارواح دیگه شدم. سوز سرد و فضای تاریک، ترس به دلم می‌انداخت ولی برای رسیدن به آخرون، باید همه‌ی این‌ها رو تحمل می‌کردم. از وقتی که اون حرف‌ها رو تو المپ شنیدم، زندگی خودم برام کم‌اهمیت و تمام تلاشم شد واسه زنده نگه‌داشتن بچه‌ای که هنوز به دنیا نیومده بود. اولین روشنایی‌ای که به چشمم خورد، از سوی مشعل بزرگی بود که در دهانه‌ی غاری قرار داشت. همه به‌دنبال هرمس، از گذرگاه‌های زیرزمینی غار عبور کردیم. انتهای غار می‌شد سیاهی آبی رو دید که مثل رودی خروشان جاری بود. قایق‌های بزرگ و چوبی برای عبور از رودخانه تعبیه شده بود و افراد دسته‌دسته سوارشون می‌شدن. ناگزیر به‌دنبال جمعیت راه افتادم ولی میانه‌ی مسیر، هرمس جلوم رو گرفت.

- از این طرف.

بی‌چون و چرا دنبالش کردم و تو مسیر به حرکت قایق‌های بزرگ چشم دوخته بودم.

- اونا دارن کجا میرن؟

- از رود استوکس به سمت دروازه‌های هادس.

- پس ما چرا دنبالشون نکردیم؟

- نکنه می‌خواین از پنج رود برزخی عبور کنین؟

- نه نه!

- پس دنبالم بیاین.

- چه خشن!

از فکر اینکه با این لحن خنده‌دار، دارم با خدای باستانی حرف می‌زنم، خنده‌م گرفت ولی به روی خودم نیاوردم. گذرگاه باریکی پیش رومون بود که از ارتفاع بلندش، می‌شد دروازه‌های بزرگ هادس و سگ نگهبان سه سر رو مشاهده کرد. با عبور از کنار ارینی‌ها که به ایزد خشم معروف بودن، تنم لرزید و تازه متوجه عمق فاجعه‌ای شدم که خودم رو گرفتارش کرده بودم ولی خب راه برگشتی نبود. بالاخره بعد کلی پیاده‌روی، به کاخ هادس رسیدیم. با اینکه خدای زیرزمین بود ولی از ثروت هیچ کمبودی نداشت. به باشکوهی المپ نبود ولی جلال و عظمت خودش رو داشت. هادس روی تخت چوبی سیاه‌رنگی نشسته بود و عصای معروفش رو در دست داشت. هرمس با تعظیمی کوتاه، از جمع‌مون خارج شد.

- شنیده‌ام بانوی محافظ تو هستی.

- خودمم.

- با این تن نحیف و شکننده، چگونه می‌خواهی در برابر لشکر سیاهی مقاومت کنی؟

- قدرت رویارویی با لشکر سیاهی رو دارم. تا الانش هم این کار رو خیلی خوب انجام دادم.

- برای چه به اینجا آمده‌ای؟

- واسه بردن پر دریایی از رود آخرون. واسه رسیدن به چیزی که می‌خوایم؛ لازمش دارم.

- می‌دانی که ارواح مردگانی که وارد هادس می‌شوند، هیچ‌گاه باز نمی‌گردند.

- ولی من داستانی شنیدم که بعضیا تونستن برگردن.

- هوش و ذکاوت قابل تحسین است؛ ولی قبل از دست بردن به اموال من، باید از یک امتحان سخت سربلند بیرون آیی.
- همه‌ی تلاشم رو می‌کنم.
- سوالی از تو خواهم پرسید. اگر جوابش را بدانی، آزادی و گرنه روح در اسارت من خواهد بود و هیچ‌گاه به جسمت باز نخواهی گشت.
- من آماده‌م.
- گویی آوازه داستان‌های من به گوش تو رسیده است. می‌توانی بگویی چرا به مردی که همسرش را از دست داده بود، اجازه‌ی خروج از این وادی را به همراه یک شرط دادم؟
- با اینکه ترسیده بودم و ممکن بود با یه جواب اشتباه همه‌چیز خراب بشه، ولی چاره‌ای جز پذیرش ریسکش نداشتم. تو یکی از افسانه‌ها خونده بودم که یه مرد که همسرش رو از دست میده، یه جووری خودش رو پیش هادس می‌رسونه و بعد از کلی التماس، از هادس همسرش رو طلب می‌کنه. هادس به یه شرط قبول می‌کنه اون هم اینکه حین خروج، مرد نباید پشت سرش رو نگاه کنه؛ ولی خب این هر دلیلی می‌تونه داشته باشه. شاید دلش می‌خواست پیش خودش نگهشون داره. حتما دلیلش همینه.
- خب جوابش رو پیدا کردم.
- منتظر شنیدن پاسخت هستم.
- شما دوست ندارین از رعایاتون کم بشه واسه همین این شرط رو گذاشتین تا زنش رو پیش خودتون نگه دارین.
- جوابت اشتباه است فرزند آدم.
- چی؟ نه نه! مطمئنم همینه. مگه جواب دیگه‌ای هم داره؟
- فرصتی دیگه به تو خواهم داد تا پیرامون مسئله تأمل کنی.
- با اتمام کلام هادس، هرمس در جمعمون ظاهر شد و با تعظیمی کوتاه رو به من گفت:
- همراه هرمس برو تا تو را در مکانی زیبا اقامت دهد. ساعتی بعد منتظر پاسخت هستم.
- خیلی ممنونم.

همه‌ی این مدت، فکرم مشغول بود و استرس، داشت دیوونه‌م می‌کرد.
همه‌ش به‌یاد صورت ناراحت دنی می‌فتادم و اینکه اگه اینجا همه‌چی تموم بشه، چه بلایی سر
بقیه میاد. هر طور که شده بود، باید جوابش رو پیدا می‌کردم ولی هیچ نظری نداشتم. بین راه،
دوباره از کنار ارینی‌ها گذشتیم که مشغول اجرای شکنجه‌های تعیین‌شده برای ارواح گناهکار
بودند.

– شما ایزد پیام‌آورین درسته؟ ارینی‌ها کیان پس؟

– ایزدان خشم و نفرت.

– کارشون فقط شکنجه‌ست؟

نیم‌نگاهی بهم کرد و گفت:

– ارواح گناهکار را به این دنیای ابدی می‌کشانند.

– چه ترسناک!

وارد دورترین نقطه‌ی هادس شدیم؛ جایی که شبیه بهشت بود و ارواح، سرگردان و آزادانه
مشغول فعالیت بودن. در بنایی که هرمس تدارک دیده بود، ساکن شدم. زمان زیادی واسه
تلف کردن نداشتم. در حالی که به تکاپوی ارواح چشم دوخته بودم، پشت سرهم سؤال هادس رو
مرور می‌کردم. ساعتی تو این دنیا وجود نداشت؛ واسه همین نمی‌دونستم چقدر دیگه زمان باقی
مونده. روی صندلی نقره‌اندودی نشستم و به فکر فرو رفتم. باید همه‌ی جوانب رو در نظر
می‌گرفتم تا به جواب درست برسم. مدتی گذشته بود ولی همچنان هیچ جوابی پیدا نکرده بودم.
از سر ناچاری، بلند شده و به سمت ایوان عمارت روانه شدم. آخه من از کجا باید می‌دونستم
دلیلش واسه شرط گذاشتن چیه؟ برای پیدا کردن جواب سؤال باید کاری می‌کردم؛ از نشستن و
دست‌دست کردن چیزی عاید نمی‌شد. شال و کلاه کردم و از عمارت بیرون رفتم. میون دشت
سرسبزی در حال قدم‌زدن بودم و به پشت تپه‌ای نگاه می‌کردم که رنگ سرخی پشتش دیده
می‌شد که بین راه، سنگینی نگاه شخصی رو احساس کردم که از پشت درختی تنومند نگاهم
می‌کرد.

– کیه اونجا؟

از ترس پا به فرار گذاشت و من هم مثل بچه‌های لجباز، به دنبالش افتادم. کی فکرش رو می‌کرد
تو این گیرودار، به فکر بازی با یه روح باشم؟!
بالاخره کمی جلوتر، کنار تپه‌ی کوچیکی ایستاد. خودم رو بهش رسوندم و کنارش ایستادم.
- تو کی هستی؟

- لطفاً به هیچ کس نگو من اینجام.

- چرا چی شده مگه؟

- اونا دنبالمن.

- کیا؟

- اونایی که ماها رو سؤال و جواب می‌کنن.

- خب حالا چرا داری از دستشون فرار می‌کنی؟

- من رو متهم می‌کنن. بعدش هم زنجیرم می‌کنن تا شکنجه بشم.

- وا چرا؟ چی کار کردی مگه؟

ساکت شد و ازم فاصله گرفت. انگار خیالش راحت شده بود ولی اندک شکی تو دل داشت. نگاهی
به اطراف انداختم تا کسی ما رو نبینه. وقتی خیالم راحت شد، به سمتش رفتم و کنارش رو زمین
نشستم.

- کسی رو ندیدم فعلاً.

- هیچ وقت دوست نداشتم کارم به اینجا بکشه.

به افق نامعلوم و تاریکی خیره شده بود و با خودش حرف می‌زد. قیافه‌ی مردونه‌ای داشت.
چشم‌های درشت و تهریش ساده صورتش رو قشنگ‌تر کرده بودن.

- نگفتی چرا اینجایی.

- مثل همه وقت مردنم رسیده بود.

- خیلی سخته نه؟

- چی؟ مردن؟ همه‌ی کسایی که اینجان تجربه‌ش کردن، توام همین‌طور پس چه لزومی داره که
می‌پرسی؟

- ها! هیچی هیچی. راست میگی خیلی سخته. نمی‌خوای بگی چرا فرار می‌کردی؟
- چون گناهکارم و بعد مشخص شدن مجازاتم، شکنجه میشم.
- چه گناهی؟

- یه مردی بود که هر روز مزاحم همسر و دخترم می‌شد. گاهی تو خیابون و پس‌کوچه‌ها دنبالشون می‌کرد و یا به خونه‌مون زنگ می‌زد و تهدید می‌کرد. یه روز ناشناس تعقیبشون کردم و وقتی مرده رو دیدم، به سمتش حمله کردم. اون لحظه یه صدایی مدام تو گوشم پیچید و ناخودآگاه دستم به سمت چاقو رفت و اون به شدت آسیب دید. بعد از اون هم به جرم قتل اعدام شدم.
- وای چه بد! متأسفم.

- خشم و نفرت خیلی بدن. باعث میشن گناه‌های خیلی بزرگی مرتکب بشی.
- گفتم خشم و نفرت؟

- همین خشم بی‌جا باعث شد من اون لحظه بدون فکر تصمیم بگیرم. حالا داستان تو چیه؟
خواستم لب باز کنم که صدای غرش وحشتناکی رو از پشت سر شنیدم. سگ نگهبان هادس همراه با ایزدی ناآشنا، مقابل چشم‌هام ایستاده بودن. مرد خشکش زده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد؛ فقط اندام کوچیکش می‌لرزید.

- نه، خواهش می‌کنم! من کاری نکردم. رحم کنید.

با ظهور هرمس، متوجه اتمام فرصتم شدم. دوباره در محضر هادس قرار گرفتیم ولی این بار همون صورت مصمم قبلی رو نداشتم؛ بیشتر فکرم پیش اون مرد بود و سرنوشتی که انتظارش رو می‌کشید.

- خب بانوی جوان فرصت شما به اتمام رسید. آیا پاسخ سؤال مرا دارید؟

- متأسفانه جوابی براش ندارم.

- پس سرنوشت بعد از مرگتان را می‌پذیرید؟

- بله.

با تکنون دادن عصاش، زنجیرهایی فولادین دور مچ پا و دست‌هام ظاهر شدن.

- آیا حرفی برای گفتن دارید؟

- میشه یه خواهشی کنم؟

- می‌شنوم.

- اون مردی که چند لحظه پیش فرار کرده بود؛ امکانش هست برگرده به خانوادش یا برای آخرین بار اونا رو ببینه؟

- منظور شما همان مردیست که از سرنوشت خود فرار کرد؟
- اوهوم.

پیرمرد دستی تو ریش‌های بلندش کشید و کلاهش رو مرتب کرد.

- اگر فرصتی بدهم که بتوانید فقط یک روح را از این دنیا خارج کنید، کدام خواهد بود؟ شما یا همان مرد؟

نیشخندش همه‌ی اون چیزی که می‌خواستم رو برام روشن کرد.

- خدای مردگان من جواب سؤالتون رو دارم.

- اگر پاسخ را می‌دانید، فرصت گفتنش برایتان مهیاست ولی اگر این بار نیز اشتباه باشد، سرنوشتی در کنار آن مرد خواهید داشت.

- از وقتی که شما تو قرعه‌کشی بین برادراتون شکست خوردین، همیشه حسودی می‌کردین که چرا رعایای اونا انسان‌ها هستن. وقتی به اینجا اومدین و دیدین که انسانای گناهکار روحیه‌ی ضعیفی دارن و زود فریب می‌خورن، نظرتون عوض شد. شرط رو واسه این گذاشتین که ببینین آیا اون مرد در مقابل کنجکاوی ذاتی خودش دووم میاره یا گول می‌خوره و به پشتش نگاه میندازه.

- پاسخی که دادید، چیزی جز حقیقت نیست؛ ولی می‌توانید بگویید از کجا این نتیجه حاصل شد؟

- اون مدتی که اینجا بودم، متوجه شدم ارینی‌ها انسان‌ها رو گول می‌زنن تا مرتکب گناه بزرگی مثل خودکشی بشن تا روحشون به این دنیا منتقل بشه؛ مثل همون مرد.

- درود بر شما و ذکاوتتان. حال به قولی که به شما داده بودم، پایبند خواهم ماند. نگهبانم شما

را تا رود آخرون همراهی می‌کند و تا هر وقت بخواهید، می‌توانید در اینجا بمانید و برای بازگشت،

کافیست به مکانی که بار اول در آن ظاهر شدید، بازگردید و هرمس را صدا زنید.

- از مهمون‌نوازیتون ممنونم.

- مراقب سرنوشتی که در انتظار دارید، باشید.

- حتماً.

رایان

خودم رو تو کلبه چوبی پیدا کردم. شب بود و فقط نور فانوس‌ها بود که اطراف رو روشن می‌کرد. از روی تخت چوبی بلند شدم و به اطراف نگاهی انداختم.

- رایان؟ چیزی شده مامان؟

- ها؟

به سمت صدا برگشتم. نصف چهره‌ش از پشت تاریکی دیده می‌شد ولی صدایش برام خیلی آشنا بود.

- رایان خواب بد دیدی؟

- مامان؟

به سمتش حرکت کردم تا اینکه تونستم چهره‌ی مهربون و زیباش رو بینم. لباسای پشمی به تن داشت و موهای بلندش رو تا کمر بافته بود.

- مامان؟ خودتی؟

- بیا اینجا پسر. انگار خواب بد دیدی.

- این امکان نداره! تو... تو مردی!

- ای جونم. بیا بغلم. نگران نباش من کنارتم.

دست‌هام رو گرفت و منو به بغلش کشید. گرمای بدن و رایحه‌ی مادرانه‌ش مثل سابق آرامش‌بخش بود.

- رایان؟ رایان کجایی؟

صدایی از پس ذهنم سوت کشید. نگاهی به اطراف انداختم ولی فقط دست مامان رو روی سرم احساس کردم.

- بابات الان میاد خونه. برو تو جات بخواب.

- بابام؟

- آره عزیزم.

با شنیدن اسم پدر، تنم لرزید. خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و با چشم‌هایی که از شون خشم می‌بارید، بهش زل زدم.

- اون پدر من نیست. من ازش متنفرم. اون هیچ‌وقت پدر من نبوده و تو مردی؛ خودم مردنت رو دیدم.

به سرعت به سمت در حرکت کردم ولی قبل از اینکه بخوام بازش کنم، لولاهای در چرخید و پیکر تنومندی مقابلم ظاهر شد.

- سلام پسر. تا الان چرا بیدار موندی؟

- پدر؟

قیافه‌ی جدیدی که روبه‌روم ایستاده بود، هیچ شباهتی به پدرم نداشت؛ ولی در عوض چشم‌هایی شبیه چشم‌های من داشت و رنگ موهایش هم‌رنگ موهای من بود.

- چی شده پسر؟ این وقت شب کجا می‌خواستی بری؟

- تو... تو کی هستی؟

- حالت خوبه رایان؟ خانوم این چش شده؟

- نمی‌دونم. رایان حالت بده؟

نمی‌دونم چطور ولی حرف‌هایش بهم آرامش می‌داد. نگاهی بهش انداختم و به مادرم خیره شدم.

- رایان حالت خوب نیست ببریمت پیش پزشک.

- نه حالم خوبه. این... این پدر منه؟

- آره عزیزم. پدر تو همیشه این بوده.

- پدر خودتی؟

دستم رو رو صورت کم ریشش گذاشتم و آرام پایین کشیدم. می‌خواستم حرارت بدنش رو احساس کنم. سال‌های سال منتظر رویارویی با پدر واقعی‌م بودم. دوست داشتم کل شب رو باهاش حرف بزنم و از ماجراهامون بهش بگم. با متانت بغلش کردم و بازوهای تنومند اون رو هم احساس کردم که دور بدنم پیچید. با لبخندی که رو لب‌هام نقش بسته بود، ازش جدا شدم.

- صبر کن با بقیه هم آشناتون کنم. راستی ماما بقیه کجان؟

- کدوم بقیه؟

- بقیه بچه‌ها؛ بابک و سارا.

- عزیزم داشتی خواب می‌دید. تنها فرزند ما تویی.

- می‌دونم منظورم برادر و خواهر ناتنیمه.

- چشم‌های نگران ماما، تو نگاه بابا گره خورد و بعد از دقایقی به هم زل‌زدن، هر دو آهی کشیدن.

- یعنی چی؟ چرا آه می‌کشین؟ چیزی شده؟ براشون اتفاقی افتاده؟

- عزیزم داری خواب می‌بینی. خانواده‌ی ما فقط همین سه نفره.

- ها؟ حتماً دارین شوخی می‌کنین دیگه نه؟

- نه عزیزم. ما جز تو فرزندی نداریم.

- ولی بابک و سارا...

- رایان؟

- از پس تاریکی کنج اتاق، دو نفر به‌آرومی بیرون اومدن.

- بابک؟

بابک به همراه فرد دیگه‌ای، مقابلم ایستاده بودن و من رو نگاه می‌کردن. در همین بین، پدر شمشیر فولادیش رو از غلاف جواهراندودش بیرون کشید و بدنش رو همچون سپری مقابل من قرار داد.

- مراقب باش رایان. شما کی هستین؟

- بابا این بابکه. بابک؟ بابک ببین این پدر منه.

- رایان باید بریم.

- کجا؟ ولی من تازه خانواده‌م رو پیدا کردم.

- رایان هیچی تو اینجا واقعی نیست.

- یعنی چی؟

- بیا وقت زیادی نداریم؛ باید بریم.

پدر بی درنگ به سمت بابک و مرد غریبه حمله ور شد و با چرخش یکباره‌ی شمشیرش، قسمتی از ستون‌های چوبی اتاق رو خراش داد. بابک بدون هیچ عکس‌العملی ایستاده بود و با چشم‌هایی بی‌روح، نگاهم می‌کرد.

– یالا رایان. باید بریم.

– نه اون هیچ‌جا با شما نمیداد. پسر منو کجا می‌خواین ببرین؟ از اینجا دور شین.

– رایان می‌دونی که پدر و مادر هردو مردن. واسه چی می‌خوای این وهم و خیال رو باور کنی؟

– گفتم از اینجا برین مزاحما.

پدر دوباره با قدرت به سمتشون هجوم برد ولی این بار بازوی بابک رو عمیقاً زخمی کرد.

– بابا؟ داری چی کار می‌کنی؟ این بابکه برادر من.

– برو عقب. من این دو نفر رو می‌شناسم. اینا از مبارزهای قبیله‌ی حریفن.

– قبیله‌ی حریف؟ چی می‌گین؟ این بابکه!

– بهت گفتم برو عقب. خانوم رایان رو بردار و از اینجا برو. من به حسابشون می‌رسم.

– ولی پدر...

– بهت گفتم از اینجا برو.

مامان بازوم رو گرفت و من رو سمت در خروجی کشوند. بابک همون‌طور ایستاده بود و ضربات

پی‌درپی شمشیر پدر، بدنش رو زخم می‌کرد.

– بابک؟ بابک؟

با باز شدن در، نور سفیدی از ورای اون درخشید که بسته شدن ناگهانی چشم‌هام رو به همراه داشت.

از نور گسترده‌ی اطراف کم شده بود و کم‌کم اجسام تار، جلوی چشم‌هام شکل می‌گرفتن. تو یه آپارتمان بزرگ با معماری ساده و دکوراسیون شیک بودم. همه‌چیز طبق سلیقه مدنظرم چیده شده بود. پرده‌ها رو باز کردم و از پشت شیشه، به منظره‌ی بیرون نگاهی انداختم. تکاپوی جمعیت و رفت‌وآمد ماشین‌ها تو خیابون یک‌طرفه، به وضوح به چشم می‌خورد. ناگهان صدای ناله‌ی کودکی از پشت در یکی از اتاق‌ها بلند شد. با تعجب و به‌آرومی خودم رو به اتاق رسوندم. دختری

زیبا روی صندلی چوبی اتاق نشسته و مشغول شیردادن به کودک کوچیکی بود. چشم‌های کودک هم‌رنگ چشم‌های من بود و نقش صورت معصومش دقیقاً با من یکی می‌زد. با انگشتم گونه‌ی سرخس رو نوازش کردم و با گره‌خوردن مشت کوچیکش دور دستم، احساس آرامش به قلبم راه پیدا کرد.

– بیا رایان بغلش کن من یه کم استراحت کنم.

– نه من نمی‌تونم.

– وا چرا؟ دختر خودته دیگه.

– دختر من؟

– حالت خوبه؟ بیا ببینم.

از جاش بلند شد و کودک رو به آغوش من سپرد. به خنده‌های بی‌ریاش نگاه می‌کردم و تو دلم حسرت داشتن همچین دختری رو می‌خوردم. همیشه آرزوی داشتن همچین خانواده‌ی شادی رو داشتم. دست کوچکش روی تهریش‌های صورتم حرکت می‌کرد و قلقلکم می‌داد. خم شدم و لب‌هام رو به صورتش چسبوندم. ب.و.س.ه.ی ریزی از گونه‌ش گرفتم و موجب خنده‌ی کودکانه‌ش شدم. با فریاد ناگهانی دختر، کودک شروع به گریه‌کردن کرد. سراسیمه نگاه دختر رو دنبال کردم و دوباره صورت آشنای بابک مقابلم ظاهر شد.

– بابک؟ تو اینجا چی کار می‌کنی؟

– رایان؟ رایان این کیه؟ حتماً دزده. چطوری اومدی تو خونه‌مون؟

– آروم باش. این برادرم بابکه. بابک ببین دخترم رو. خوشگله نه؟

– رایان تو که برادر نداری!

– چی؟ جیغ نزن یه لحظه آروم باش.

– رایان باید برگردیم داره دیر میشه.

صدای ناله‌های کودک و دادو فریاد دختر و از طرفی اصرارهای بی‌جای بابک، رو مخ بودن. بدون فکر، بچه رو زمین گذاشتم و از اتاق بیرون دویدم. نفس‌هام سنگین شده بودن و قلبم آهسته‌تر از همیشه می‌تپید.

- رایان بیا بریم. وقتت داره تموم میشه.

صورت خاکی و بدن خونی بابک منو صدا می‌زد و تو طرف دیگه صدای عزیزانم منو به سمت خودشون می‌کشید. بین دو راهی خوشبختی و واقعیت گیر کرده بودم.

- رایان لطفاً نرو. پیشمون بمون.

- رایان این زندگی مال توئه.

- رایان بیا پیش من.

- رایان آرزوها و حسرت‌هاات همین‌جا.

- لازم نیست بری. زندگیات اینجاست.

- برادر؛ نذار بچته بی پدر بمونه!

با حرفی که از زبون بابک بیرون اومد، لحظه‌ای زمان ایستاد. به چهره‌ی تک‌تک‌شون نگاه می‌کردم که برای موندنم التماس می‌کردن. قلبم تیر می‌کشید و سینه‌م رو می‌سوزوند. بعد از چندین هزار سال، اولین بار بود که همچین دردی رو احساس می‌کردم. بابک با لبخند به من خیره شده بود و زیر لب حرف‌هایی رو زمزمه می‌کرد. کم‌کم صداها برام گنگ شدن و از وضوح تصاویر اطراف کاسته شد. باید از این کابوس خودم رو نجات می‌دادم. کارهای زیادی داشتم تا برای نجات بچه‌ای که هنوز پا تو این دنیا نگذاشته بود، انجام بدم. به سختی از جا برخاستم و خودم رو به سمت بابک کشوندم. تو همه‌ی این سال‌ها، برادرم کنارم بود و همیشه از من مراقبت می‌کرد. مطمئن بودم که این بار هم واقعیت، برادرمه. قبل از اینکه از مقابل چشم‌هام محو بشه دستش رو گرفتم و لحظه‌ی بعد، دوباره خودم رو تو یه محوطه‌ی دورافتاده مشاهده کردم. خورشید بالای سرم می‌تابید و مردمک چشم‌هام رو آزار می‌داد. از جا بلند شدم که دستی رو شونه‌م قرار گرفت. با دیدن وضع آشفته‌ی بابک، پریشون شدم و به‌آرومی دستش رو گرفتم.

- بابک؟ حالت خوبه؟

- خوبم برادر.

- عجب برادر سمجی داری!

نگاهم به سمت صدا رفت. مرد جوونی با کت شلوار، بیرون از دایره‌ای که توش بودم ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد. لباس‌های هر دو خاکی بود و بدن بابک از زخم‌های متعدد پر شده بود.

– خداروشکر که تونستیم به‌موقع نجات بدیم.

این بار صدای آشنای ماریا از قدمی دورتر اومد:

– اینجا چه خبره؟

– هیچی نیست برادر، نگران نباش. خوشحالم که برگشتی.

بابک و رایان محکم همدیگر را بغل کرده بودند و قصد جدایی نداشتند. جک که از دیدن این صحنه‌ی احساسی خسته شده بود، مرتب غر می‌زد. در همین بین صدای گوشی ماریا توجه همگان را به‌سوی خود جلب کرد. در حین مکالمه، رنگ از رخسارش پرید و با نگرانی درباره‌ی اوضاع مارال سؤال می‌کرد. رایان و بابک هر دو منتظر نشانه‌های آسودگی در چهره‌ی ماریا بودند ولی انگار خبرهای خوبی در راه نبود.

– ماریا چی شده؟

– مارال هنوز از اون طرف برنگشته.

– مگه کجا رفته بود؟

– برادر همه‌چی رو بعداً برات توضیح میدم. خب حالا چی کار می‌خوای بکنی ماریا؟

ماریا در حالی که سرش را با دستانش گرفته بود و صدایش از بغض می‌لرزید، گفت:

– من باید برگردم و بهشون کمک کنم. شما هم دنبال آخرین ماده بگردین.

– باشه متوجه شدم. ممنون بابت کمکت.

با نگاه بابک به رایان، او هم یک «ممنونم» آرام به او گفت که لبخندی بر لب بابک آورد.

– خواهش می‌کنم.

– به امید دیدار.

ماریا با عجله پورتالی باز کرد و بعد از خداحافظی، آنجا را ترک کرد.

– برادر چه خبره؟

– بیا بریم برات توضیح میدم.

بعد از طی کردن مسافتی طولانی، تاکسی مقابل هتل توقف کرد.

- سارا هم تو راهه داره میاد.

- چرا میاد اینجا حالا؟

- بعد اینکه یه دوش گرفتی و لباسات رو عوض کردی، بهت میگم.

- اکی.

رایان طبق گفته‌های بابک، به نظافت خودش رسید و بابک هم مشغول درست کردن غذا شد.

بوی پنیر موزارلا فضای خانه را پر کرده بود. رایان در حالی که موهای بلندش را با حوله خشک

می کرد، از اتاق بیرون آمد.

- به به چه بوی خوبی!

- بیا بشین شام آماده ست.

رایان روی صندلی مقابل برادرش نشست و مشغول صرف غذای مورد علاقه اش شد.

- خب تعریف کن.

- مارال رو که یادته؟

- آره همون بانوی محافظ.

بابک در حالی که سرش را به نشانه تأیید تکان می داد، گفت:

_خودشه.

- خب؟!

- انگار تنهایی رفته تا پر رو از رود آخرون بیاره.

- چی؟ مگه عقلش رو از دست داده؟

- چاره‌ی دیگه‌ای نداشت.

- این مشکل ماست. نمی تونستین منتظر من بمونین یعنی؟

- آروم باش! حتی اگه توام می بودی، نمی تونستیم کاری کنیم.

- یعنی چی؟

– مایی که یه بار مردیم، نمی‌تونیم به دنیای مردگان بریم؛ مگه اینکه بخوایم تا آخر عمر اونجا گرفتار شیم.

– عجب! خب تونسته پر رو گیر بیاره؟

– نمی‌دونم. باید خوش‌بین باشیم.

– خب پس فقط می‌مونه آخرین معما.
– دقیقاً.

بابک بعد از گذاشتن لقمه‌ای در دهانش، ادامه داد:

– آخرین مورد موی ساینه که باید به‌دستش بیاریم.

– ولی از کجا؟

– سارا جاش رو می‌دونه.

– سارا؟ از کجا؟

– از یکی از روستایی‌هایی که قبلاً از کنارش گذشته بود، درباره‌ی افسانه‌شون شنیده.

– بهش گفتم که بیاد؟

– آره. الان ها باید می‌رسید.

– صبر می‌کنیم تا بیاد.

عقربه‌ی ساعت‌شمار روی عدد یازده ایستاده بود و گهگاهی از جای خود تکان می‌خورد. بابک

مشغول مطالعه‌ی کتاب «کنت مونت کریستو» بود و رایان نیز با گوشه‌ی همراهش بازی می‌کرد.

در این بین، توجه رایان به ساعت جلب شد و کم‌کم رگه‌های نگرانی در چشم‌هایش پدید آمد.

– بابک؟

– چیه؟

– سارا دیر نکرده؟ تا الان باید می‌رسید.

– آره راست می‌گی.

– صبر کن بهش زنگ بزنم.

بعد از چند بار تلاش و شنیدن صدای خالی بوق، نگرانی رایان بیشتر شد.

- چی شد رایان؟
- جواب نمیده.
- حتما جا گذاشته.
- امکان نداره.
- دوباره امتحان کن.
- بعد از تلاشی ناموفق، رایان دستش را روی میز کوبید و با عصبانیت گوشی را زمین زد.
- رایان آروم باش.
- نگرانشم. دختره‌ی احمق نمیگه نگرانش می‌شیم؟
- بچه که نیست رایان. حالا تو کجا میری؟
- میرم لابی رو چک کنم.
- اکی من هم زنگ می‌زنم به ماریا.
- بعد از رفتن رایان، بابک دست‌به‌کار شد و بی‌درنگ با ماریا تماس گرفت. با اینکه سعی می‌کرد رایان را آرام نگه دارد، اما حال خودش بدتر بود. شماره‌ی ماریا اشغال بود ولی روحیه‌ی سمج بابک دست‌بردار نبود.
- بله بفرمایید.
- سلام ماریا، منم بابک.
- سلام. چی شده؟ واسه رایان اتفاقی افتاده؟
- نه رایان حالش خوبه. اونجا چه خبر؟ مارال خانوم در چه وضعه؟
- هنوز بی‌هوشه ولی امیدواریم. کاری داشتی؟
- مسئله سارا است. نمی‌تونیم پیداش کنیم. جواب گوشیش رو هم نمیده.
- چطور؟
- قرار بود بیاد اینجا ولی هنوز نیومده.
- شاید تو ترافیک مونده یا پروازش دیر شده.
- نمی‌دونم. دلم شور می‌زنه. می‌تونی کاری بکنی؟

- آره یه کاریش می‌کنم. منتظر تماسم باش.

- اکی. ممنونم ازت.

بابک که حوصله شنیدن غرزدن‌های بی‌مورد رایان را نداشت، دیگر به او زنگ نزد. همین‌طور منتظر ماند تا دوباره گوشی‌اش به صدا درآمد.

- پیداش کردی؟

- نه؛ یه جای کار می‌لنگه.

- چطور؟ چیزی فهمیدی؟

- سارا تو دردسر افتاده.

- مطمئنی؟

- آره. جادویی که انجام دادم موفق نبود؛ یه مشکلی هست. متأسفم فعلاً همین از دستم برمیاد.

- اشکالی نداره. تو مواظب مارال باش، خودمون حلش می‌کنیم.

- کمکی لازم داشتی باهام تماس بگیر.

- باشه.

- فعلاً.

از آسانسور بیرون اومدم و به دنبال نشونه‌ای از سارا گشتم اما هیچ اثری ازش نبود. پشت سرهم بهش زنگ می‌زدم ولی دریغ از جواب. دلم طاقت نیاورد برای همین بیرون از هتل منتظر ایستادم. تک‌تک تاکسی‌ها رو با دقت بررسی می‌کردم تا شاید پیداش کنم. کمی گذشت و صدای بابک از پشت سر به گوشم خورد. با عجله به سمتم اومد و دست رو شونه‌م گذاشت.

- چی شده بابک؟ چرا رنگت پریده؟

- مشکلی واسه سارا پیش اومده.

- چه مشکلی؟

- نمی‌دونم ولی ماریا گفت جادوش کار نکرده و مطمئن بود که اتفاقی افتاده.

- چی کار کنیم؟

- هیچ نظری ندارم.

- کی بهش زنگ زدی که خبر بدی؟

- بعد از تماس تلفنی ماریا.

- آخه اونجا به جز تو و ماریا که کسی نبود. کی خبر داشت که سارا قراره بیاد؟

- چرا یکی دیگه م بود.

- کی؟

- جک.

- همون پسره؟

- خودشه. واکنشش خیلی عجیب بود وقتی ماریا از مارال بهم گفت.

- آخه باز هم معنا نمیده.

- چرا؟

- از کجا می دونست ما دنبال چی می ریم و اینکه سارا برای چی می خواد بیاد اینجا.

- پشت تلفن درباره سایرنا اشاره ای به سارا کردم؛ شاید از اونجا شنیده باشه.

- وای، خدایا!

- باید پیداش کنیم؛ حتی اگه به قیمت جونمون تموم بشه. اون خواهرمونه.

- می شناسی اون قبرستون رو؟

- آره.

- پس بریم.

تا اونجا راه زیادی بود و تاکسی مرتب ترمز می کرد تا بتونه فاصله اش رو با ترافیک پیش روش متعادل کنه. زانوی بابک می لرزید و چهره اش نگران بود. دستم رو روی دستش گذاشتم و با لبخند، بهش آرامش قلب دادم. ساعت از ۱۰:۳۰ گذشته بود که به محل موردنظر رسیدیم. همه جا تاریک شده بود و فقط صدای برخورد انعکاس آب به دیواره ها شنیده می شد. بابک گوشیش رو درآورد و با روشن کردن فلش، اجسام اطراف بهتر دیده شدن. منتظر بودم تا صدایی از کسی در بیاد تا دندون هام رو تو گردنش فرو ببرم.

- اینجا که چیزی نیست بابک!

- دارم می بینم؛ ولی مطمئنم همین جاست.

- منم کماکان یادمه ولی اینجا هیچی نیست.

- بیا یکم بریم جلوتر.

بابک پیش قدم شد و به راه افتاد. چمن های بلند اطراف همه جا به چشم می خوردن ولی خبری از قبرهای عجیب غریب نبود.

- اینجا هم که چیزی نیست.

- کار خودشه.

- کی؟

- کار اون یاروئه وگرنه دلیلی نداشت که اینجا نباشه الان...

- هیس! یه صدا میاد.

قبل از اینکه بابک حرفی بزنه، خودم رو پشت یکی از تیوپ ها رسوندم و با عصبانیت دندون هام رو تو گردنش فرو کردم. بوی خون اطرافم رو فرا گرفته بود و ناله های دردناکش رو می شنیدم. همین که فرد زمین گیر شد، بابک خودش رو بهم رسوند و ما رو از هم جدا کرد.

- رایان چته؟ می خوای بکشیش؟

تمام وجودم از عطش لبریز شده بود. با چهره ای وحشتناک تو چشم هاش زل زدم و با دیدن موج آرومی که تو نگاهش بود، کنترل از دست رفته ام دوباره برگشت.

بابک و رایان هر دو به پیکر خونین مرد خیره شده بودند. خون ریزی قطع شده بود و چشم های بی روح مرد کم کم رنگ می گرفت.

- یالا بیدار شو!

رایان از شدت عصبانیت، در حال انفجار بود و اگر بابک آنجا حضور نداشت، مشخص نبود چه بلایی سر مرد می آمد.

- میگم چشمت رو باز کن لعنتی.

- رایان آروم تر! ممکنه کسی بشنوه.

با باز شدن چشم‌هایش، مرد به تقلا افتاد تا از بند طناب‌هایی که دورش بسته شده بود، رهایی پیدا کند. رایان و بابک به طعمه‌ی کوچکشان چشم دوخته بودند و دست‌وپازدن‌هایش را تحسین می‌کردند.

- تو کی هستی؟ اینجا چی کار می‌کنی پیرمرد؟

- شما کی هستین؟ از جون من چی می‌خواین؟ شما هیولایین.

- ازت سؤال پرسیدم. نکنه دوست داری دوباره جنازه بشی و برگردی اون دنیا؟

مرد تکانی به خودش داد که ریش‌های سفید و پریشانش، از گوشه‌ی طناب بیرون آمد.

- از اینجا برین. واسه شما چیزی اینجا وجود نداره.

- عه؟! تا سؤالاً رو جواب ندی، نه ما از اینجا می‌ریم، نه تو.

رایان با گرفتن یقه‌ی فرد، او را به کنج دیوار کوبید و دوباره و دوباره سؤالش را تکرار کرد ولی در آخر به یک جواب ختم می‌شد.

- رایان ولش کن.

- این آدم عوضی خواهرمون رو دزدیده.

- من؟

- بگو کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی؟

- من نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنین.

- دروغ نگو.

رایان چشم‌هایش را در نگاه مرد قفل کرد و با زمزمه‌ی زیرلبی، نفوذ ذهنی‌اش را عملی کرد.

- من هیچی نمی‌دونم.

- تو کی هستی؟

- من سرایدارم. شبا میام اینجا تا کسی نتونه وارد اینجا بشه.

- اه؛ بخشکی شانس!

رایان یقه‌ی مرد را رها و به سمت بابک حرکت کرد.

- بیا بریم.

دو برادر آشفته بودند و تقلا می کردند تا خواهر کوچکشان را نجات بدهند ولی هیچ نظری نداشتند.

- بابک چی کار باید بکنیم؟

- یه لحظه.

- چی شده؟ چیزی به فکر رسید؟

- زودتر گوشیت رو دربیار.

- باشه.

- برو تو نقشه‌ها.

- خب؟

- راهی که بعد ترمینال به اینجا منتهی میشه رو بیار.

- ایناهاش.

- باید اینجا رو بگردیم.

- می‌دونی چقدر طول می‌کشه؟

- چاره‌ای نداریم.

از نیمه‌های شب گذشته بود و کم‌کم رد پرتوهای آفتاب در آسمان به چشم می‌خورد. رایان و

بابک از هم جدا شده بودند و هر کدام مشغول جست‌وجوی مکان‌های مختلفی بودند.

- الو؟

- سلام بابک.

- سلام ماریا.

- خبری نشد؟ نتونستین ردی ازش پیدا کنین؟

- نه هیچی. حالا نمی‌دونم رایان چیزی پیدا کرده یا نه.

- همراه رایان بیا اینجا. پیداش می‌کنیم.

- باشه الان بهش زنگ می‌زنم.

بابک با نگرانی به ساختمان روبه‌رویش خیره شده بود که انعکاس نور خورشید از شیشه‌هایش

دیده می‌شد. با تردید به شماره‌ی رایان نگاهی انداخت و بعد از کمی تأمل، با او تماس گرفت.

- رایان؟

- چیه؟

- تونستی چیزی پیدا کنی؟

- نه هنوز.

- الان ماریا باهام تماس گرفت.

- خب؟

- از مون خواست بریم خونه شون. گفت کممون می کنه.

- ما به کمک اونا نیاز نداریم؛ این مشکل خودمونه.

- رایان لجبازی نکن. اگه این طوری بخوایم ادامه بدیم، چند روز طول می کشه.

- گفتم که خودم پیداش می کنم.

- تو چقدر می تونی خودخواه باشی؟ شاید سارا الان تو خطر باشه و تو اینجا داری حرف از

خودخواهی خودت می زنی؟

صدای بوق، ناشی از اتمام مکالمه بود. بابک در دوراهی مانده بود. بین برادر و خواهرش یکی را

باید انتخاب می کرد ولی این بار به جای رایان، سارا را انتخاب کرد. قدمی پیش رفت و کنار

پیاده رو تاکسی گرفت تا هر چه سریع تر خودش را به خانه ی ماریا برساند.

مارال

باشکوهی و سرسبزی اطراف من رو به وجد آورده بود. با اینکه اسمش دنیای مردگان بود، ولی

عظمت ستودنی ای داشت. همراه هرمس -ایزد پیام آور- از پل بالای رود گذشتیم. آب بسیار زلال

بود و سنگ ریزه های کفش به خوبی دیده می شد. رود آخرون مقصد نهایی مون بود و کمی پیش تر

هر دو توقف کردیم.

- بانوی جوان لطفاً همین جا منتظر بمانید.

همون جا ایستادم و به مناظر اطراف نگاهی انداختم. کمی که گذشت، احساس سبکی

وصف ناپذیری بهم دست داد. نگاهی به خودم انداختم و متوجه چیز عجیبی شدم؛ رد

خاکستری رنگی در هوا مونده بود و دودی هم رنگ با اون از اطراف بدنم ساطع می شد. بدنم کم کم

به بی‌رنگی می‌زد و چشم‌هام اطراف رو تار می‌دید. سراسیمه به دنبال هرمس دویدم تا بلکه توضیحی برای این واقعه پیدا کنم.

– هرمس؟ هرمس؟

اما اثری از اون نبود و فقط صدای جریان رود به گوش می‌رسید. وضعم رفته‌رفته بدتر می‌شد و کم‌کم اعضای بدنم ناپدید شد.

– هرمس؟ کمک! یکی کمک کنه!

در وسط رود اتفاق عجیبی در حال رخ‌دادن بود. از فریادم کاسته شد و نگاهم به سمت جایی که آب در حال بازشدن بود، افتاد. توده‌ی آب بالاتر رفت و از میان اون، هرمس همراه با جسم درخشانی در دست ظاهر شد.

– هرمس؟

کنارم فرود اومد و به وضع ناگوارم چشم دوخت.

– هرمس چه بلایی داره سرم میاد؟

– وقت شما رو به پایان است.

– یعنی چی؟

– به دلیل ضعف جسم، روح شما تاب ماندن در این دنیا را ندارد و در حال متلاشی‌شدن است.

– چی کار کنم حالا؟

– بهتر است هر چه زودتر از اینجا خارج شوید.

– این... این پر دریاییه؟

– درست است. هنگام خروج این را به دستان محافظ شما می‌سپارم.

– ممنونم.

– بهتر است حرکت کنیم.

با عجله به سمت محلی که تو اونجا ظاهر شده بودم، رفتیم. خدا خدا می‌کردم قبل از رسیدن، به‌طور کامل از بین نرم و گرنه مجبور بودم تا آخر عمر اینجا بمونم. درخشش پر دریایی هر لحظه کمتر می‌شد و شکل قابل توجه‌تری پیدا می‌کرد.

- این هم داره از بین میره؟ چرا این طوری میشه؟
- به دلیل دور شدن از هستی خود، روح آن به جسم مادی مبدل می گردد.
- آها.

در آخر محل مورد نظر از دور دیده شد. به سمتش دویدم ولی ناگهان میون راه، زمین خوردم. دردی که احساس می کردم، شدیدتر از دنیای مادی خودمون بود. نگاهی به عقب انداختم و ترس، تمام وجودم رو فرا گرفت. به سختی خودم رو جمع و جور کردم و با یک پا خودم رو به مقصد رساندم.

- خدمت شما بانوی جوان.

لحظه ای که خواستم پر رو تو دستم بگیرم، از دستم افتاد. هاله ای کمرنگی به جای دست هام باقی مونده و کم کم کل وجودم در حال از بین رفتن بود. نمی تونستم اینجا بیخیال بشم و برگردم. اشکی که تو چشم هام جمع شده بود، به شکل بخار خاکستری رنگ خارج می شد و درد رو بهتر برام تداعی می کرد. همه ی زورم رو جمع کردم؛ همه چیزهایی که تا اینجا یاد گرفته بودم یادم اومد، همه عزیزایی که منتظر بودن رو به یاد آوردم و با آخرین توانی که تو بدنم باقی مونده بود، داد زدم. دود خاکستری رنگ از اطراف، دور دست هام جمع شد و تونستم پر رو تو دست هام بگیرم.

- مراقب باشید بانوی جوان. به امید دیدار.

دانیال بالا سر مارال نشسته بود و جادویش را ادامه می داد. فشاری که روی هر دویشان بود، با گذشت زمان قوی تر می شد. دانیال نگاهی به گونه های سرخ و بدن پر حرارت مارال نگاهی انداخت و متوجه وضع نامطلوبش شد.

- مارال؟ مارال لطفاً بیدار شو.

کم کم قطره های خون از سوراخ بینی و زیر چشم های مارال جاری شد و لرز شدیدی بدنش را تکان داد. دانیال سر جایش میخکوب شده بود و فقط اسم مارال را زیر لب زمزمه می کرد و با قیافه ای نگران و هراسان، به خونی که روی صورت مارال جریان داشت، نگاه می کرد.

- مارال تو رو خدا بلند شو. مارال؟ بیشتر از این نمی تونی اونجا بمونی. مارال؟

صدازدن‌هایش بی‌جواب مانده بود و هیچ کلامی از مارال خارج نمی‌شد. کم‌کم سکوت اتاق با خرناس‌های دردناک مارال شکست و وحشت بیشتری به دانیال القا کرد. دانیال بین همه‌ی جادوهایی که بلد بود، جست‌وجو کرد تا چیزی برای کمترکردن درد مارال پیدا کند که با زوزه‌های مارال، خودش را گم کرد. دست مارال را محکم در دست گرفت و اشک از چشمانش جاری شد. حواسش از وظیفه‌ای که داشت، پرت شده بود و فقط به‌دنبال راهی برای نجات مارال بود. با بیشترشدن درد مارال، بغضی که در گلوئی دانیال چنبره زده بود، شکست و با صدای بلند شروع کرد به زارزدن. آری‌ن و آری‌انا که تازه از خواب بیدار شده بودند، سراسیمه وارد اتاق شدند و با مشاهده وضعیت مارال، جیغ زدند.

– برگردید تو اتاقتون.

– ولی مارال...

– گفتم برگردید تو اتاق؛ یالا!

دانیال چاره‌ای جز دادزدن نداشت. با ترش‌رویی و نگاهی ترسناک، رفتن بچه‌ها را دنبال کرد. تنفس مارال به مشکل برخوردده بود و همین دانیال ر به اوج نگرانی کشاند.

– مارال تو رو خدا! بیدار شو. مارال چرا داری با من این کار رو می‌کنی؟

دانیال که تاب از دست‌دادن دختری که بهش دل‌بسته بود را نداشت، برخاست و با ماریا تماس گرفت.

– الو مامان؟

– سلام دنی. چی شده؟

– مامان مارال!

– درست حرف بزن بینم چی میگی. چرا گریه می‌کنی؟ چی شده؟

– مارال داره می‌میره.

– چی؟

– با اینکه اصرار کردم، ولی بهم گوش نداد؛ رفت تا از آخرون پر دریایی رو بیاره.

– با خودش چی فکر کرده آخه؟

- مامان چی کار کنم؟ از درد داره به خودش می پیچه. مامان تو رو خدا نجاتش بده.

- صبر کن الان برمی گردم.

با قطع شدن گوشی، صدای سرفه های خشکی از اتاق مارال آمد. دانیال سمت اتاق دوید و خودش را به پیکر بی جان مارال رساند.

- مارال؟ مارال عزیزم؟ مارال لطفاً برگرد.

بدن مارال تکان آرامی خورد و خون در بدنش را بالا آورد. پریز شدن کسی که سرنوشت او را به عنوان نیمه گم شده اش انتخاب کرده بود، برای دانیال دردناک ترین صحنه بود. سر مارال را بلند کرد و روی پایش گذاشت و مشغول شانه کردن موهای بلندش بین انگشتانش شد.

- مارال؟ قول میدم دیگه اذیت نکنم. تیکه نندازم بهت. مارال دیگه نمیگم دوست دارم. دیگه مجبورت نمی کنم. فقط برگرد؛ همین رو می خوام.

صدای باز شدن در، نشان از ورود ماریا بود.

- مامان بیا اینجا.

ماریا صدای پسرش را دنبال کرد تا به اتاق مارال رسید و با صحنه ی غم انگیزی روبه رو شد که تا مدتی سر جایش ایستاده بود.

- مامان نجاتش بده.

دست های پسرش آغشته به خون کسی که مثل دختر دوستش داشت، بود. کنار دانیال نشست و با گرفتن دست مارال، کمی آرام گرفت.

- هنوز امیدی هست. دانیال می خوام قوی باشی.

- مامان هرکاری می کنم فقط برش گردون.

- می خوام از قدرت استفاده کنم. آماده ای؟

- آره زود باش فقط.

ماریا زیر لب واژه هایی را زمزمه و تکرار می کرد و با نگاهی غم انگیز، به صورت مارال خیره شده بود. مرتب زمزمه می کرد و دست مارال را محکم تر فشار می داد. سوز جگرسوزی در صدایش بود و همین به شدت گریه دانیال اضافه می کرد. کم کم از زوزه های مارال کاسته شد و آرام گرفت.

لبخند آرامش روی لب‌های دانیال پررنگ‌تر شد و خیال ماریا هم آرام گرفت. با ناپدید شدن آثار درد، ماریا آن‌ها را تنها گذاشت تا لباس‌هایش را عوض کند. دانیال قصد ول کردن مارال را نداشت؛ می‌ترسید از دستش بدهد.

– هیس! آرام باش. حالت خوب میشه. خودم ازت مراقبت می‌کنم.

با تکان خوردن انگشت‌های مارال، نور شادی به چشم‌های خیس دانیال برگشت. چشم‌های مارال به آرامی باز شد و تصویر دانیال را منعکس کرد.

– خوش اومدی عزیزم.

– دانیال!

دانیال ناخودآگاه سر مارال را به آغوش کشید و با صدای بلند زار زد؛ طوری که ماریا با وحشت وارد اتاق شد.

– جان دل دانیال. می‌دونی چقد نگرانم شدم دختره‌ی احمق؟!

جسم سردی در دست راست مارال وجود داشت که با تحویلش به دانیال، دوباره از هوش رفت.

– مارال؟ مارال؟

– خدا روشکر خطر رفع شد.

– چی شد مامان؟

– خیلی خون از دست داده. باید بهش سرم و خون تزریق کنیم.

– پس من میرم آماده کنم.

– نیازی نیست. به دکتر زنگ زدم؛ فقط بیارش تو اتاق.

ماریا که بی‌صبرانه منتظر رسیدن بابک بود، کنار آشپزخانه مشغول درست کردن قهوه بود. آرامش خاصی در خانه موج می‌زد. با نبود مارال، سکوت سنگینی در خانه حاکم بود و شوروشوقی احساس نمی‌شد. دانیال همچنان بالا سر مارال بود و از جایش جم نمی‌خورد. عشقی که مارال در دل دانیال کاشته بود، انکارناپذیر به نظر می‌رسید و ماریا که از این قضیه به‌خوبی آگاه بود، آن‌ها را به حال خودشان رها کرده بود تا خودشان تصمیم بگیرند. با شنیدن صدای زنگ، از جایش بلند شد و به سمت در حرکت کرد. قیافه‌ی خسته و داغان بابک از سوراخ روی در به چشم می‌خورد.

- سلام خوش اومدی.
- سلام ماریا.
- ماریا ابتدا به اطراف بابک نگاه کرد اما وقتی اثری از رایان ندید، رو به بابک کرد و پرسید:
- پس رایان کجاست؟
- می شناسیش که. نیومد.
- چرا؟ مشکلی پیش اومده؟
- نه لجبازیش گل کرده.
- بیا تو.
- بابک با نزاکت همیشگی اش، وارد خانه شد و روی مبل نشست.
- مارال چطوره؟
- خطر رفع شده ولی خون زیادی از دست داده و الان بی هوشه.
- اگه بخواین من می توئم حلش کنم.
- نه لازم نکرده به کمک شما احتیاجی نداریم.
- دانیال با ترش رویی جلوی چهارچوب در اتاق ایستاده بود و به بابک نگاه می کرد.
- دنی این چه طرز حرف زدنه؟
- بدون اینکه چیزی بگوید، دوباره وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.
- متأسفم. از لحاظ روحی یکم حالش خوب نیست.
- متوجه هستم.
- قهوه؟
- حتماً.
- ماریا همراه دو فنجان قهوه، کنار بابک نشست و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت.
- خب چیزی پیدا نکردین؟
- نه هنوز. نظری نداری؟
- میشه یه حدسایی زد ولی اول باید ماجرا رو بشنوم.

بابک خودش را کمی جلو کشید و مشغول هم زدن قهوه اش شد. بعد از صاف کردن گلویش، شروع به صحبت کرد و کل ماجرا را به تصویر کشید. ماریا که بحث را دنبال می کرد، نگاهی به در بسته اتاق انداخت و از جایش بلند شد.

- اگه مارال بود، کارمون خیلی راحت تر می شد.

- خب چی کار می تونیم بکنیم؟

- من می تونم از طریق دسترسی به تو، دنبالش بگردم.

- من پایه ام.

- بیا بریم تو اتاق من.

اتاق ماریا جای عجیبی به نظر می رسید. پر از شیشه های رنگارنگ و کاغذهای قدیمی و گوشه سوخته بود و خطاطی های عجیب غریب روی دیوارها به چشم می خورد. ماریا به سمت میز بزرگ وسط اتاق رفت و مشغول گشتن بین کاغذهای کهنه شد.

- ببخشید یه کم درهم برهمه. اینجا اتاق تمرین مارال بود.

- مشکلی نیست.

بابک با دقت به اطراف نگاه می کرد. اولین باری نبود که این اجسام و وسایل را می دید چرا که در این زندگی چندین هزار ساله اش، چیزهای عجیب تری تجربه کرده بود.

- آها پیداش کردم.

کاغذ مقوایی که شبیه به نقشه بود را از بین وسایل دیگر بیرون آورد.

- بشین.

بابک روبه روی مارال نشست و نقشه وسط آن دو قرار گرفت. ماریا با گرفتن دست های بابک، چشم هایش را بست و وردی زیر لب خواند. جلوی چشم های بابک، نقشه شروع به سوختن و مثل جاده ی مستقیمی از بین خطوط نقشه عبور کرد و در نهایت در یک نقطه ی مشخص خاموش شد. رد سوختگی دورتادور آن محل به چشم می خورد و هر کسی می توانست حدس بزند که آنجا همان محلی ست که سارا قرار دارد.

- اینجا؟ مطمئنی؟

- نمی تونم بگم صد درصد مطمئنم.
- اینجا حوالی یه روستاست.
- آره، می شناسی اونجا رو؟
- مسلماً نه ولی میشه پیدا کرد.
- بابک سریعاً گوشی اش را درآورد و با رایان تماس گرفت.
- اه، لعنتی بردار!
- بابک قهوه را سر کشید و با کلافگی از جایش بلند شد.
- کجا داری میری؟
- میرم بلیط بگیرم.
- همین الان؟
- نمی تونم دست رو دست بذارم.
- لااقل بذار رایان هم بیاد.
- لازم نیست؛ خودم تنهایی از پشش برميام. نمی خوام سر لجبازیش دوباره باهات بحث کنم.
- صبر کن من هم باهات میام.
- نه. تو بمون از مارال مراقبت کن. واسه جنگی که تو راهه، بهش نیاز داریم.
- پس یه لحظه صبر کن.
- ماریا دوباره وارد آن اتاق عجیب شد. صدای به هم خوردن وسایل از داخل اتاق شنیده شد و بعد از چندی، ماریا همراه با کیسه ای چرمی بیرون آمد.
- این رو بگیر.
- این چیه؟
- برگ خشک لومیناس.
- لومیناس؟
- یه گیاه پرورشیه. هر کس پودرش رو تنفس کنه، به خواب میره.
- ممنونم.

- موفق باشی.

بابک بعد از تشکر و خداحافظی، خانه‌ی ماریا را ترک کرد و به سمت فرودگاه راه افتاد.

کیف چرمی رو تو دستم گرفتم و دوباره نگاهی بهش انداختم.

- آقا لطفا ساکتون رو بذارید اونجا.

- بله.

گذر از سیستم‌های امنیتی فرودگاه موفقیت‌آمیز بود. صدای حرکت چرخ‌های چمدون لابی رو پر کرده بود و بلندشدن هواپیما از سکوی صندلی‌ها دیده می‌شد. نزدیک شام بود ولی هیچ میلی به غذا نداشتیم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم و ساعت پرواز رو دنبال کردم. منتظر بودم؛ منتظر تماسی از طرف رایان. دیگه تحمل بچه‌بازی‌هاش رو نداشتیم و از دستش خسته شده بودم. بالاخره صدای نازکی از بلندگوها بلند شد و دوباره صدای چرخ چمدون‌ها فضا رو پر کرد. وارد هواپیما شدم و با دلهره به منظره‌ی دلگیر بیرون چشم دوختم. نگران خواهر کوچیکم بودم. با اینکه تو خیلی چیزها با هم اختلاف‌نظر داشتیم، ولی به وجودش احتیاج داشتیم. خانواده‌ای که همیشه آرزوش رو داشتیم، بدون اون هیچ معنایی نداشت. سرم رو به پشتی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

با اعلام رسیدن به مقصد، از خواب بیدار شدم و پیاده‌شدن بقیه رو تماشا کردم تا هواپیما خالی از مسافر شد.

- قربان پیاده نمی‌شین؟

- چرا.

از مردی که چمدون رو تحویل داد، تشکر کردم و دوباره به راه افتادم. کمی دورتر از باند پرواز، پرنده زیبایی رو مشاهده کردم. خطوط آبی و بنفش روی بدنه‌ی سفیدش نقش بسته بود و زنگ‌زدگی‌های موجود تو بعضی قسمت‌هایش، نشون‌دهنده‌ی قدمت چندین ساله‌ش بود. بال‌های کوتاه و پر برنده‌ای که تو قسمت جلوییش قرار داشت، باعث می‌شد تو ارتفاع پایین‌تر به راحتی حرکت کنه؛ دقیقاً همون چیزی که در انتظار داشتیم. پیرمردی با کلاه لبه‌دار، مشغول تعمیر قسمتی

از پرنده بود. با کنترل ذهنی از کنار نگهبان‌ها گذشتم و با لبخندی دوستانه به سمتش رفتم. پیرمرد، بی‌اعتنا مشغول انجام کارش بود و توجهی به پیرامون نداشت.

– سلام جناب.

– کارت رو بگو.

از لحن سردش می‌تونستم بگم از اون پیرمردهای بدخلق و عجوله.

– می‌خواستم پرنده تون رو قرض بگیرم.

– کجا می‌خوای بری جوون؟

– کارم نقشه کشیه. می‌خواستم از بالای یکی از روستاهای اطراف بگذرم.

– نمیشه؛ من کسی رو پرواز تفریحی نمی‌برم.

– تفریحی نیست. گفتم مسئله کاریه.

– نمیشه. حالا هم مزاحمم نشو.

چمدون رو کنار گذاشتم و پیرمرد رو از زیر پرنده بیرون کشیدم و با آسودگی کامل تو چشم‌هاش زل زدم.

– تو من رو می‌بری همون جایی که می‌گم.

– من شما رو می‌برم همون جایی که می‌گین.

– خوبه. کی راه می‌فتیم؟

– همین الان.

– خیلی هم خوب.

نقشه رو از جیبم بیرون آوردم و نشونش دادم. قسمتی که با ماژیک قرمز دورش خط کشیده بود، به راحتی روی نقشه قابل مشاهده بود. در حالی که ریش‌های سفیدش رو می‌خاروند، نگاهی بهم انداخت.

– اینجا که چیزی وجود نداره.

– یعنی چی؟

– این منطقه خیلی وقته تخلیه شده و کسی دیگه توش زندگی نمی‌کنه.

- مهم نیست. زود باش باید راه بیفتیم.

- بله آقا.

کمی منتظر ایستادم و به گفته‌های پیرمرد فکر کردم. صدای چرخش پره‌ها بلند شد و گردو خاک اطراف رو فرا گرفت. لبخندی زدم و سوار شدم.

- کمر بند.

- نگران نباش، چیزی نمیشه. راه بیفت.

با بی‌رحمی تمام نگاهم می‌کرد؛ انگار دنبال فرصتی بود تا تلافی کنه. بعد از مدتی خیره‌شدن، به راه افتاد. منظره‌ی عجیبی زیر پام بود. شهر به شکل خاصی زیبا دیده می‌شد. انگار مدل‌های کوچک‌تری از همه چیز تو شهر پراکنده شده بود. کم‌کم از چراغانی شهر کاسته شد و سیاهی بر زمین سایه انداخت. جنگل‌های سبز و تاریک همراه با درختان تنومند پشت سرهم چیده شده، من رو به یاد گذشته‌ها انداخت. مسافت زیادی طی نکرده بودیم که ساختمان‌های درب‌وداغونی از پشت بلندی درختان ظاهر شدن. روستا رهاشده و خالی از سکنه به نظر می‌رسید چرا که هیچ جنبش و تحرکی دیده نمی‌شد.

- همین جاست.

- برو پایین.

- اینجا باند اختصاصی نداره.

- چتر هست؟

- هست؛ ولی می‌خواین چی کار؟

- معلومه! می‌خوام بپریم.

- ها! ولی از اینجا بپری، دیگه نمی‌تونی بلند شی پسر.

- نیازی به نگرانی نیست؛ فقط بگو کجاست.

- زیر صندلی.

- ممنون.

چتر قالب بدنم بود و کمی قبل از اینکه به طور کامل ناحیه رو ترک کنیم، از هواپیما بیرون پریدم. هوایی که از زیر بهم برمی خورد، حس خوب زندگی رو برام تداعی می کرد. بین درخت های تنومند جنگل مشغول جست و جوی ردی از یه موجود زنده بودم. بوی خون مشامم رو پر کرده بود ولی جرئت یورش نداشتم. با احتیاط از لابه لای بگونیا های عظیم الجثه رد شدم و خودم رو به نزدیک ترین ساختمون روستا رسوندم. رد پوتین های مرطوب، نشان از گذر افراد متعدد داشت. ساختمون ها قدیمی و وسایل داخلشون خاک گرفته بودن. برای اینکه سریع تر گم شدهم رو پیدا کنم، کنار کانتینر آبی رنگی ایستادم و چشم هام رو بستم. به صداهای اطراف گوش دادم تا اثری از کوچک ترین جنبش پیدا کنم. بالاخره صدای خرناس ماندنی که از جنوب موقعیت من می اومد، توجهم رو جلب کرد. از میان جاده خاکی روستا، به سمت صدا حرکت کردم تا اینکه کم کم الگوی رد پاها به کلی تغییر کرد. رد پای تازه ای بین بقیه پیدا کردم که مربوط به یکی-دو ساعت پیش بود. با یه حرکت سریع به سمت گاراژ جلویی حرکت کردم. کف ساختمون از خون لبریز بود و ردهای خونین به شکل دست روی دیوارها به چشم می خورد. صدای ناله مردی از دور به گوشم رسید و برای اولین بار، ترس وجودم رو فرا گرفت. موجود فناپذیری که تابه حال ترس برانش معنایی نداشت، حالا به لرزه افتاده بود. نیروهای تاریکی شوخی بردار نبودن و بایستی با احتیاط تر رفتار می کردم. از کنار اجساد گذشتم تا اینکه وارد بخش شمالی گاراژ شدم و چهره ی آشنایی رو دیدم که غوطه ور در خون بود. چشمای به خون نشسته و دندون های نوک تیز و خرناسی که از ته گلوش می اومد، همه از نشونه های وجود رایان بود.

- دیر رسیدی.

- رایان! تو اینجا چی کار می کنی؟

- دنبال خواهرم می گردم.

- ولی چطوری اینجا رو پیدا کردی؟ نکنه داشتی من رو تعقیب می کردی؟

- این که چطور اومدم، مهم نیست؛ باید بجنیم.

- یعنی چی؟ جواب من رو بده!

- اینا تو کار قاچاقن. باید تا دیر نشده، بریم دنبال سارا.

از فرط عصبانیت، تاب شنیدن حرف‌هایش رو نداشتم. کنترل رو از دست دادم و به سمتش حمله‌ور شدم. انگار از قبل پیش‌بینی کرده بود و خیلی راحت خودش رو از راه کنار کشید. با برخورد به دیوار دوباره به سمتش پریدم و باهایش گلاویز شدم.

– از دست این کارات خسته شدم.

مشت پشت مشت بود که روی سروصورت رایان فرود می‌اومد و تا مدتی این نزاع ادامه داشت؛ تا اینکه از نفس افتادم و کنار کشیدم. صورت لبریز از خونس رو تمیز کرد و خاک لباس‌هایش رو تکوند و بدون هیچ حرفی به راه افتاد.

– کجا؟

– گفتم که دارم میرم دنبال سارا.

برای اولین بار بود که این‌طوری می‌دیدمش. تا حالا هیچ‌کس بی‌جواب نمونده بود و این بار اول بود که رایان عکس‌العملی نشون نداد.

– صبر کن منم پیام.

بیرون از روستا، لند روور مشکی‌رنگی کنار جاده پارک شده بود که رایان با رسیدن بهش، پشت فرمونش نشست. به دنبالش تو ماشین نشستیم و بی‌هیچ حرفی حرکت کردیم.

– معذرت می‌خوام.

– مهم نیست.

– کجا داریم می‌ریم؟

– کنار دریاچه‌ی آوازاها.

– دریاچه‌ی آوازاها؟

– آره .

– اونجا کجاست؟

– جایی که احتمالاً جواب معمامون رو پیدا می‌کنیم.

بعد از دو شبانه‌روز رانندگی، اتومبیل رایان وارد مکان سرسبزی شد که با حصارهای فلزی و سیم خاردار احاطه شده بود. منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی اطراف دریاچه، از امنیت زیادی برخوردار نبود و

شکارچی‌ها خیلی راحت می‌تونستن وارد اونجا بشن. پست نگهبانی خالی از سکنه بود و بلوک‌های بتنی که مقابل ورودی قرار داشتن، تکه‌تکه شده بودن.

– اینجا چه خبره؟

بابک که به‌جای رایان رانندگی می‌کرد، با احتیاط کنار حصار پارک و رایان را از خواب بیدار کرد.

– پاشو رسیدیم.

– اینجا که...

– آره؛ انگار یکی قبل از ما رفته داخل.

– مشکوکه.

– چرا؟

– این کار شکارچی یا قاچاقچیا نیس. اونا از در ورودی نمیان تو.

– پس بریم تا دیر نشده.

رایان که متوجه تماس‌های بی‌پاسخ ماریا نبود، گوشی‌اش را در ماشین جا گذاشت و همراه بابک داخل شد. همه‌جا تاریک بود و فقط نور ساطع‌شده از چراغ‌قوه‌ی رایان، کمی از اطراف را روشن می‌کرد. صدای خش‌خش برگ‌ها زیر پاهایشان، حواسشان را پرت می‌کرد. بوی لجن و خاک مرطوب را می‌شد به خوبی حس کرد. کم‌کم خاک سفت زیر پایشان، خمیرگون شد و اولین نشانه‌های تالاب توجهشان را جلب کرد. صدای آواز قورباغه به گوش می‌رسید ولی در ورای آوایش، صدای عجیبی نهفته بود. اولین نفری که متوجه صدای سوختن چوب شد، رایان بود. از پس درخت‌های قطور، تکه‌های چوب سوخته که در هوا معلق بودند، به چشم می‌خورد. رایان و بابک به سرعت خودشان را به محل رساندند و پشت بوته‌ها پنهان شدند که صحنه‌ای باورنکردنی پیش رویشان برای مدتی آن‌ها را سر جایشان میخکوب کرد.

– تا حالا چنین بی‌رحمی‌ای ندیده بودم. دارن چی کار می‌کنن؟

– باید بجنبیم تا همه‌شون نسوختن.

– همه‌شون؟

– سایرین‌ها.

- ساین؟

- اینجا دریاچه‌ی آوازه: جایی که ساین‌ها هستن، واسه همینه اینجا رو منطقه‌ی حفاظت‌شده کردن.

- من موندم پس برای چی این قدر ساده میشه واردش شد!

- چون ساین‌ها به جای نگهبانا، شکارچیا رو فریب میدن.

- عجب سیاستی!

- عجله کن.

قبل از اینکه به تالاب برسند، رایان توقف کرد و به فکر فرو رفت. بابک که پابه‌پای او پیش می‌آمد، جلوتر از رایان ایستاد و نگاه عاقل‌اندر سفیهی به او انداخت.

- باز چرا ایستادی؟

- نگاه کن.

- خب که چی؟

- این شعله‌ها طبیعی نیستن.

- یعنی چی؟

- ببین فقط درختای اطراف تالاب آتیش گرفتن.

- آره راست میگی.

با زبانه‌کشیدن آتش، نگاه بابک به سمت تپه‌ای که نزدیکشان بود افتاد.

- اونجا رو.

حلقه‌ای از آتش بالای تپه، شعله‌ورتر از بقیه روشن بود. بابک و رایان به سمت تپه دویدند و با رسیدن به اوج، از تعجب خشکشان زد. پیکر بی‌جان خواهرشان میان شعله‌های آتش خوابیده بود و فقط تکه‌ای از لباس روی تنش باقی مانده و پوست طلایی‌اش، رنگ سفید به خود گرفته بود. رایان با عصبانیت به میان آتش رفت ولی موفق نشد وارد حلقه شود. بابک ضربه‌ای به شانه رایان زد و او متوجه آتش عظیمی شد که روی آب تالاب جریان داشت. صحنه‌ی غم‌انگیز ولی زیبایی بود؛ آتش به بلندای درخت‌ها زبانه می‌کشید و اجساد کبود رنگ ساین‌ها شناور روی آب

به چشم می خورد. صدای ناله سایرین ها زیر آب خفه می شد و فقط تکه ای از گوشت کباب شده شان روی آب بود.

– وای خدای من!

رایان با عصبانیت به آتش نگاه می کرد. بابک که بی توجهی رایان را دید، نگاهی را دنبال کرد و از وسط شعله ها چهره ی نه چندان واضح مرد سیاه پوشی را دید.

– رایان؟ رایان؟

رایان حالت حمله به خود گرفت با چشم هایی که خون جلوی شان رت گرفته بود، به سمت هدف دوید ولی قدرت شعله ها بیشتر از سرعت خون آشامی رایان بود.

– رایان بیخیال. باید سارا رو نجات بدیم.

– اگه مردی همون جا وایسا.

– رایان!

رایان تازه به خود آمد و به سمت بابک برگشت.

– حالا چه جوری بیاریمش بیرون؟

– نمی دونم.

– هوف! کاش ماریا اینجا بود. بذار زنگ می زنم بهش ازش می پرسم.

– نه، خودمون یه کاریش می کنیم.

– رایان جون خواهرت، از غرورت واجب تره.

دوباره بحث بین شان اوج گرفت غافل از اینکه سارا، میان شعله های آتش گرفتار شده بود. کم کم

از صدای سوختن چوب ها کاسته شد و ارتفاع شعله ها پایین آمد. رایان نگاهی به حلقه ی خاموش

آتش و جسد خواهرش انداخت.

– سارا!!

بابک جلوتر از رایان خودش را به خواهرش رساند و بدن او را با کتش پوشاند.

– سارا؟ سارا بیدار شو.

کم کم سفیدی پوست سارا از بین رفت و دوباره رنگ طبیعی به بدنش برگشت. رایان که مشغول تماشای این صحنه بود، آهی کشید و سارا را به بغل گرفت.

- باید بریم. چیزی اینجا باقی نمونده.

- وای خدای من!

- فکر کنم موی سائرنی که دنبالش می گشتیم، خاکستر شده.

- بهتره زودتر از اینجا بریم.

- موافقم.

صدای زنگ، دانیال را از عالم رویا بیرون کشید. دانیال خودش را کنار تخت یافت که دست مارال را محکم در دستانش نگه داشته بود. صدای دوباره‌ی زنگ، عصبانی‌اش کرد و برای بازکردن در، بلند شد. ماریا روی میز خوابش برده بود و به صدای زنگ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. با بازشدن در، چهره‌ی آشفته دو برادر نمایان شد.

- میشه بیایم تو؟

دانیال که شاهد پیکر بی‌جانی در آغوششان بود، اجازه‌ی ورود داد و در را پشت سرش بست.

- ممنونم.

- ماما؟ ماما؟

ماریا سرش را بلند کرد و بعد چند ثانیه، به خودش آمد. عینکش را جابه‌جا کرد و به استقبال مهمانان ناخوانده رفت.

- چی شده؟

- بیدار نمیشه.

- کجا پیداش کردین؟

- داستانش مفصله.

- می‌دونین چه جو‌ری بی‌هوش شده؟

- نه. چند روز تو هتل نگهش داشتیم ولی وضعش همین‌طوری موند.

- بذارینش رو مبل.

جسم سارا روی مبل چرمی قرار گرفت و ماریا هم بالای سرش نشست و مثل یک پزشک ماهر، مشغول بررسی اعضای بدن سارا شد.

- چش شده؟

- طلسم خواب.

- می تونی بیدارش کنی؛ مگه نه؟

- این نوع طلسم خواب فرق می کنه؛ یه جادوی باستانی.

- یعنی هیچ راهی نیست؟

- چرا ولی مطمئن نیستیم. یه کم وقت می خوام.

رایان که شاکی شده بود، نتوانست خودش را کنترل کند و از خانه بیرون رفت.

- ببخشید. حالش زیاد خوب نیست.

- می فهمم.

- ماریا می تونم یه سوالی بپرسم؟

- حتماً.

- جادویی می شناسی که بتونه از یه اصیل قدرت بگیره و ازش استفاده کنه؟

- جادویی که تو میگی، خیلی قدیم استفاده می شد ولی ممنوع شد به خاطر اینکه چون یکی رو به خطر مینداخت.

- فکر می کنم سارا هم زیر همچین طلسمی بود.

- چطور؟

- چون وقتی آتیش تو جنگل خاموش شد، تونستیم سارا رو نجات بدیم.

- دقیق تر توضیح بده ببینم.

بعد از توضیحات مختصر بابک، رنگ از رخ ماریا پرید. سریع از جایش بلند شد و به سمت اتاق

کارش رفت. بابک از حرکت ناگهانی ماریا جا خورده بود ولی حدس می زد طلسم خطرناکی باشد.

- باید هرچه زودتر سم رو از بدنش خارج کنیم.

خنجر آبنوس رنگی در دست ماریا دیده می شد که به سمت سارا نشانه گرفته بود.

- چه سمی؟

- واسه اینکه طلسم انجام بشه، آدمای عادی رو می کشن و تا بدنشون گرمه، ازش استفاده می کنن ولی سارا چون نامیراست، مسمومش کردن. تا سم تو بدنش هست، وضعش بهتر نمیشه. - چی کار باید بکنیم؟

- من گردنش رو می برم تو سعی کن سم رو بیرون بیاری. ماریا با نشانه گرفتن گردن باریک و خوش تراش سارا، خراش کوچکی نزدیک سرخ رگش به وجود آورد ولی قبل از اینکه کسی پلک بزند، جای زخم به حالت اول برگشت و اثری ازش نماند. در پی تلاش های متوالی، متوجه شدند که قدرت خون آشامی سارا زخم ها را خوب می کند. - من فکر می کردم سم قدرتش رو به کلی از بین برده.

- من هم اولش همین حدس رو می زدم.

- این کار رو برامون خیلی سخت می کنه.

- چی کار باید بکنیم برادر؟

رایان که دست به سه ستاره در چهارچوب در ایستاده بود و تلاش های ناموفق آن ها را زیر نظر داشت، کمی جلوتر آمد تا بهتر شاهد ماجرا باشد. کمی گذشت ولی هنوز هیچ کس نتوانسته بود بهش غلبه کند.

- کم کم داره از قدرتام بدم میاد.

بابک و رایان با روحیه خستگی ناپذیرشان مشغول کمک به ماریا بودند ولی هرچه وقت می گذشت، از آسانی کار هم کمتر می شد. در پی تلاش های ناموفقشان، صدای فریاد مارال مارال گفتن دانیال بلند شد و تعجب همه را برانگیخت.

- دانیال؟

- مامان مارال به هوش اومد!

سیاهی پر رنگی رو بالای سرم احساس می کردم. سعی می کردم حرکت کنم ولی توان حرکت دادن بدنم رو نداشتم. ناله های متوالی رو از جهات مختلف می شنیدم ولی نمی توانستم سرم رو به طرفشون برگردونم. سیاهی نزدیک و نزدیک تر می شد تا جایی که نفس متعفنش به صورتم

برخورد کرد. با تجسم قیافه‌ی نحسش، بلند جیغ کشیدم ولی کسی نبود کمک کنه. مرتب دست و پا می‌زدم تا اینکه کنترل بدنم رو دوباره به دست گرفتم. از جا بلند شدم و پا به فرار گذاشتم ولی جایی برای رفتن نبود، سیاهی، هرج و مرج، قتل عام و خون‌ریزی همه جا رو گرفته بود. اجساد زیادی روی زمین تو خون سرخ‌رنگ غلت می‌زدن و طلب کمک می‌کردن. سوی چشم‌هام رو از دست دادم و از حال رفتم.

دوباره به خودم اومدم و جسم سیاه بلندی مقابل چشم‌هام تداعی شد، انگار زمان در حال تکرار بود؛ ولی این بار به جای تعفن و بی‌قراری، آرامش خاصی تو بدنم موج می‌زد. جسمی رو تو دستم احساس می‌کردم که به گرمی، اون رو می‌فشرد. با واضح شدن تصاویر، سیاهی به پایه سرم تبدیل و پیکر خسته دانیال کنار تختم ظاهر شد. با دیدن دست مردونه و گرمش تو دستم، کمی خجالت کشیدم و گونه‌هام سرخ شدن. بی‌اختیار دستی تو موهایش کشیدم و نوازشش کردم که با تکون خوردنش، سریع دستم رو عقب بردم. چشم‌هایش رو باز کرد و با دیدن من، برق خاصی به نگاه سردش برگشت. لازم نبود حرفی به زبون بیاره؛ چشم‌های تر و نگرانش، گویای عشق بی‌نهایتش بود. با لبخند گرمی ازش استقبال کردم که یهو ازم جدا شد و به سمت بیرون اتاق دوید. در اتاق باز بود و می‌تونستم نیم‌رخ ماریا رو مشاهده کنم که همراه دو مرد دیگه، روی مبل نشسته بود. با یادآوری کابوس عجیبی که دیدم، حال و هوام کمی عوض شد و جدی‌تر شدم. قبل از اینکه کسی داخل اتاق بیاد، بلند شدم و خودم رو سمت پذیرایی کشیدم.

- مارال اینجا چی کار می‌کنی؟ باید استراحت کنی.

- وای دخترم! الهی فدای تو بشم من. حالت خوبه؟ می‌دونی چقدر نگران بودیم؟

- سلام مارال خانوم. خوشحالم می‌بینم خوبین.

بیرون از اتاق، جمع چهار نفره‌ای برپا بود. با دیدن پیکر خوابیده‌ی سارا، کمی جا خوردم ولی وقتی برای تلف کردن وجود نداشت.

- بچه داره به دنیا میاد.

- چی؟

- ها؟

- اونا دارن میان؛ دیدمشون. باید جلوشون رو بگیریم.
- دانیال نزدیک‌تر شد و از زیر بازوم گرفت.
- خواب دیدی حتماً عزیزم. بیا بریم یه کم استراحت کن.
- با عصبانیت دستش رو پس زدم و دوباره جمله‌م رو تکرار کردم. کمی زیاده‌روی کرده بودم و این از نگاه ناامید دانیال مشخص بود.
- باید دست‌به‌کار بشیم.
- دخترم باید چی کار کنیم؟
- استرس داشتیم ولی وقت مناسبی برای دستپاچگی نبود. نگاه نگران دانیال رو می‌تونستم احساس کنم. به خودم قول دادم که بعد از همه‌ی این قضایا، احساس واقعی‌م رو بهش بگم. همه چشم‌انتظار دستورات من بودن.
- قبل از هر چیز، باید سارا رو نجات بدیم؛ به کمکش احتیاج داریم.
- بگو باید چی کار کنیم دخترم؟ هر کاری می‌کنیم، زخم‌اش خوب میشن. کاری از دستمون برنمیداد.
- چرا یه کاری هست ولی خطرناکه.
- بابک که منتظر کورسوی امیدی بود، هیجان‌زده از حرفم استقبال کرد.
- هر کاری باشه انجام بدین مارال خانم. لطفاً خواهرم رو نجات بدین.
- حس مسئولیت بابک و مهربونی اون نسبت به خواهرش، ستودنی بود.
- خب من گردش خونش رو برای مدتی از کار میندازم تا زخم‌اش خوب نشن. تا اون موقع سم رو خارج کنین.
- اون‌طوری که بدنش خشک میشه!
- چاره‌ای نداریم.
- رایان که تا الان دست‌به‌سینه گوشه‌ای ایستاده بود، تاب نیاورد و به سمت پیکر بی‌جان سارا قدم برداشت. کمی کنار کشیدیم تا جا براش باز بشه ولی بدون اینکه چیزی بگه، خواهرش رو در آغوش گرفت و به سمت در حرکت کرد.
- رایان کجا میری؟

- اینکه هیچ وقت بیدار نشه، بهتر از اینکه برای همیشه از دستش بدیم.

- برادر!

- تا ابد وقت زیادیه. من دیگه طاقت تنها زندگی کردن رو ندارم.

صداش می لرزید و اشک دور چشم هاش حلقه زده بود. تابه حال رایان رو اون طوری ندیده بودم. کسی که همه ازش وحشت داشتن، قلب شکننده و احساساتی ای داشت. ولی برای عملی شدن نقشه ام به کمک همه شون احتیاج داشتیم. باید از این دنیا محافظت می کردم؛ حتی اگه بخاطر کارهام همه ازم متنفر می شدن. بدون اینکه چیزی بگم، وردی خوندم تا بدن رایان از کار بیوفته. به در نرسیده فلج شد و همراه خواهرش روی زمین افتاد.

- چی شد رایان؟

- جادوگرای لعنتی!

- متأسفم رایان ولی چاره ای ندارم. باید امروز بچه ت به دنیا بیاد وگرنه خیلی دیر میشه. بابک لطفا کمکمون کن.

- مارال خانم معنی این کارا چیه؟

- شما خودت یه گوشه ی لشکر سیاهی رو به چشم دیدی. کسی که با یه خون آشام اصیل همچین کاری بکنه، ببین دیگه چه بلایی سر بقیه میاره!

بابک بعد از کمی تأمل، رضایت داد و بدن سارا رو داخل یه دایره نمادین که ماریا کشیده بود، گذاشت. چشم هام رو بستم و با شروع ورد، دستم رو روی سه*ینه ی سارا گذاشتم. جریان خون رو تو رگ هاش حس می کردم. با اینکه ضربان قلب نداشت؛ ولی همچنان خون تو رگ هاش به آرومی جاری بود. کم کم رنگ بدنش کبود شد و آثار چین وچروک رو پیشونیش پدید اومد. ماریا سریعاً زخمی کنار سرخ رگ گردنش ایجاد کرد و بابک سم رو از بدن سارا خارج کرد. دانیال هم از دور صحنه رو تماشا می کرد و تمام نگاهش روی من متمرکز بود. طولی نکشید که بابک کارش رو به اتمام رسوند و طلسم متوقف شد. دوباره خون تو رگ های سارا جریان پیدا کرد و هوشیاریش برگشت. طلسم رایان رو برداشتم تا بتونه خواهرش رو ببینه.

- متأسفم.

- ممنونم که نجاتش دادین مارال خانم.
- من هم ازت ممنونم مارال.
- خب وقت برا احساساتی شدن نیست. به محض بیدار شدن سارا، برین دنبال بچه.
- ولی آخرین تیکه رو هنوز پیدا نکردیم.
- اون با من. مادر بچه رو بیارین اینجا و طلسم رو شروع کنین تا من برگردم.
- سریع بلند شدم که دست صمیمی دانیال روی شونه‌م قرار گرفت.
- هر جا بری، من هم باهات میام. هنوز حالت کاملاً خوب نشده، باید استراحت کنی.
- حق با دانیال بود. هنوز گیج بودم و وضوح صداها و تصاویر اطراف تار و گنگ بود؛ ولی محافظت از افرادی که برام عزیز بودن، مهم‌تر بود.
- نه لازم نیست، خودم می‌رم.
- دیگه نمی‌ذارم تنها بری. رنگت پریده و درست و حسابی نمی‌تونی راه بری.
- دانیال می‌دونم نگرانی ولی ازت می‌خوام همراه مامان، طلسم رو کامل کنی. لطفاً به حرفم گوش کن.
- قول بده برمی‌گردی.
- قول میدم، نگران نباش.
- لبخند تلخی زد و دستش رو از روی شونه‌م انداخت. ماریا بلند شد و بغلم کرد.
- مراقب خودت باش. چیزی هم لازم داشتی بگو.
- ممنونم. همین که طلسم رو آماده کنی، کافیه.
- عجله داشتیم. چیزی که دیده بودم، بدتر از هر شری بود. آخر دنیا رو به چشم دیده بودم و الان می‌ترسیدم کابوسم به واقعیت تبدیل بشه. چهره‌ی ضعیفم رو با لبخندی زینت دادم و به سرعت به سمت تابلو دویدم. می‌دونستم که آخرین نسل سائرن‌ها از بین نرفته بود. دستم رو روی تابلو گذاشتم و با خوندن ورد مخصوص، سفرم رو شروع کردم.
- چشم‌هام رو باز کردم. کنار جوی آبی قرار داشتیم و صدای جریان سریعش، تو گوشم طنین می‌انداخت. پرتوهای طلایی‌رنگ خورشید به زیبایی خوشه‌های گندم، از لابه‌لای ابرها به چشم

می خورد. آبشارهای جاری از پلکان طلایی کاخ هم از دوردست‌ها پیدا بود و برج‌های پوشیده‌شده از طلای ناب، نگاه هر بیننده‌ای رو جذب می کرد. هنوز سرگیجه‌ی شدیدی داشتیم و ضعف، تمام بدنم رو سست کرده بود اما عزمم رو جزم کرده و قدم اول رو برداشتم و به سمت عمارت بزرگی که نصفش درون آب غوطه‌ور بود، حرکت کردم. نسیم خنکی می‌وزید و گرده‌های گل رو پراکنده می کرد. علامت نیزه سه سر هم بالای برج وسطی می‌درخشید. حس و حال عجیبی داشتیم. دلم شور می‌زد و دودل و مردد بودم. فکر نمی‌کردم به اندازه‌ی کافی قوی باشم. می‌ترسیدم شکست بخورم و همه رو ناامید کنم. تپش قلبم شدت گرفت. تو همین فکر بودم که یهو متوجه سیاهی‌ای روی زمین شدم. ترس امونم رو برید. حتی نا نداشتیم برگردم و یا پا به فرار بذارم. سیاهی که حرکتی نکرد، بعد از کمی دقت متوجه شدم سایه‌ی خودمه! چه اتفاقی داشت میفتاد؟ ابرهای تیره مقابل خورشید ظاهر شدن و صدای عجیبی از آسمان، گوشم رو خراش داد. به سمت عمارت پوسایدون شتافتیم. نفسم سنگین شده بود و چشم‌هام سیاهی می‌رفت. نور طلایی‌رنگ و درخشانی مثل رعد، از داخل عمارت به سمت آسمان تیره پرتاب شد. خودم رو به در عمارت رسوندم و محکم بهش برخورد کردم. سـ*ـینه‌م تیر می‌کشید و خونم به جوش اومده بود. ناگهان در باز شد و صدای رسمی ولی صمیمی پوسایدون به گوشم خورد:

– بانوی جوان شما هستید؟

زبونم نمی‌چرخید و هر چقدر زور زدم، کلمه‌ای از دهنم خارج نشد.

– حالتان خوب است؟ مشوش به نظر می‌آیید.

صدای برخورد چیزی به زمین، هر دومون رو میخکوب کرد. سیاهی خارج‌شده از گودال، به شکل حیوان زشتی در اومد و با غرش‌های عجیبش، به دردم اضافه کرد. نفسم‌هام تبدیل به ناله شده بودن. یعنی این پایان زندگیم بود؟ به اندازه‌ی کافی قوی نبودم؟ من این‌همه تلاش کردم تا بتونم بانوی محافظ لایقی باشم ولی سرنوشت باهام این‌طور بازی می‌کرد؟ من که خودم این زندگی رو انتخاب نکرده بودم!

صدای جیغ گوش‌خراشی، من رو از عالم رویا بیرون آورد. پوسایدون با ضربه‌ی نیزه‌ش، سیاهی رو نابود کرده بود و تنها چیز به‌جا مونده از اون، خاکستر شعله‌ورش بود.

- گویا جنگ بین ما و سیاهی آغاز شده است. من باید بروم و برادرانم را یاری کنم.
- صبر کنین. یه خواهشی داشتم. لطفاً! به کمکتون احتیاج دارم.
- چه کمکی می‌توانم برایتان انجام دهم؟
- پر ساین.

- برای پیدا کردن پر ساین، به دریاچه آوازها مراجعه کنید.
- اونجا چیزی باقی نمونده.

قبل از اینکه جمله‌م رو تکمیل کنم، غرش گوش‌خراش دیگه‌ای تنم رو لرزوند. تعداد برخورد و گودال‌های سیاه، هر لحظه بیشتر می‌شد. پوسایدون یکی از محافظان خودش رو کنارم گذاشت تا من رو به تالاب عمارتش ببره. دفعه‌ی قبلی که اینجا حضور داشتم، زیرچشمی متوجه ساین زیبا و خوش‌رنگی داخل تالاب شده بودم.

- از این طرف. می‌توانید راه بروید؟
- ممنونم. فکر کنم بتونم.

آروم‌آروم قدم برمی‌داشتم تا تعادل رو از دست ندم. غرش‌ها همچنان ادامه داشت ولی به‌خاطر خانواده‌ی جدید هم که شده بود، باید ادامه می‌دادم. بالاخره سنگ‌های زرین تالاب نمایان شدن. آب، زلال و شفاف بود و می‌درخشید و سنگ‌های گران‌قیمت و زینتی کفش به چشم می‌خورد. بدن خوش‌فرم و باریکی هم زیر آب شناور بود.

- میشه یکی از پرهاش رو بکنم؟
- بفرمایید بانوی جوان.

دستم رو دراز کردم ولی درد سه‌سینه‌م به حدی زیاد بود که نتونستم بیشتر از اون ادامه بدم.
- اجازه بدهید من کمکتان کنم.

آب ساکن بود و می‌تونستم تصویر خودم رو توش ببینم. لحظه‌ای بعد موجودی زیبارو و خوش‌اندام از آب بیرون اومد. هر کسی بود، شیفته‌ی ظاهر فریبنده و وسوسه‌کننده‌ش می‌شد. نگاهم به طرف دیگه چرخید. سایه‌ای تاریک و ترسناک پشت‌سرش نمایان شد و لحظه‌ای بعد، نور سفیدی از سه‌سینه محافظم بیرون اومد. ترسیده بودم. بانوی محافظی که برای هر کسی

نقش امید رو داشت، از ترس می لرزید. لحظه‌ای صدای دانیال و نگاه نگرانش جلوی چشم‌هام ظاهر شد. تسلیم شدن فایده‌ای نداشت؛ باید می جنگیدم و همه رو نجات می دادم. کف دستم رو به طرف سایه گرفتم و وردی زیر لب خوندم تا هاله‌ای سفیدی دور دستم پدید بیاد. با ظهور نور، از حاشیه‌ی سیاهی کم شد و کم کم از بین رفت. قدرتم در اثر درد، تحلیل رفته بود. سینه‌خیز خودم رو به سمت تالاب کشیدم که برخورد سهمگین چیزی درون تالاب، باعث شد آب زیادی به اطراف پخش بشه. لباس‌هام خیس شد و به بدن داغم چسبید. با غرشی بلند، سیاهی روبه‌روم شکل گرفت و از آب بیرون خزید. چشم‌های پر از خونش مثل کوره‌ی آتشین، شعله‌ور بود. تصویر بزرگ‌تری نسبت به بقیه داشت و اشعه خاصی از خودش ساطع می کرد که بوی ترس، تنفر و خشونت می داد. با لبخند دستم رو به طرفش گرفتم تا مثل سایه‌ی قبلی از بین بره؛ ولی این اتفاق نیفتاد. دوباره سعی کردم ولی انگار فایده‌ای نداشت. قهقهه‌ی بلندش بین دیوارهای عمارت منعکس شد و تو گوشم طنین انداخت.

چشم‌هام رو بستم و منتظر مرگ دردناکی موندم. قطره‌های اشک روی صورتم سرازیر بودن و گونه‌هام رو نوازش می کردن. کمی گذشت و صدای غرش بلندی برخاست. چشم‌هام رو باز کردم. پیکر نیمه‌جان پوسایدون مقابلم بود. سوراخ بزرگی روی پهلوش بود و نور سفیدی ازش خارج می شد. روی زانو افتاد. وحشت زده از صحنه‌ی روبه‌روم، به سمتش دویدم و روبه‌روش نشستم. به سختی می تونستم راه برم و حرف بزنم.

– ما وظیفه داریم از بانو محافظت کنیم. لطفاً کوتاهی مرا ببخشید.

– این طوری نگین! شما من رو ببخشین که به هیچ دردی نمی خورم.

– شما کلید پایان این ماجرا هستید. تمام تلاش خود را به کار ببرید. نفس‌های آخر ساین برایش دردناک است. لطفاً یکی از پره‌ای آن را بکشید تا سفر خود را به دنیای مردگان آغاز کند. – حتماً.

درست می گفت. به خاطر برخورد وحشتناک اون موجود زشت به آب، ساین صدمه دیده بود و قسمتی از بدنش سوخته بود و خال‌های سرخ‌رنگ روی سینه و صورتش دیده می شد. یکی از پره‌ای ته دمش رو چیدم و تو کیف کوچیکی که به کمر بسته بودم، گذاشتم.

- بانوی محافظ؟

- جانم؟

- می‌خواستم مطلبی را با شما در میان بگذارم.

- گوش میدم جناب پوسایدون.

رایان

تو ماشین نشسته بودیم و به جز صدای رادیو که یه مشت چرت‌وپرت می‌گفت و ناله‌های مادر فرزندم، چیز دیگه‌ای شنیده نمی‌شد. سکوت سنگینی بین من و بابک حاکم بود. از آینه جلویی، نگاهی به صندلی پشت انداختم. دخترک داد می‌زد و مرتب دست سارا رو می‌فشرد. مضطرب بودم. برای اولین بار مسئولیت سنگینی رو دوشم بود. برای اولین بار جون یکی برام ارزشمندتر از هر چیزی بود. می‌خواستم کنار بزنم و راهم رو به سمت کوه‌ها کج کنم. دوست داشتم با خانواده‌م برای یه بار هم که شده، آرام و عادی زندگی کنم. خنده‌ی بابک و خوشبختی سارا رو ببینم. زندگی با اون‌ها، افتخاری بود که تو این چند قرن نصیبم شده بود.

- رایان تندتر برون، تحمل نداره.

جیغ بلندش نشون از بی‌تابی دخترک می‌داد. صداش رو مخ بود و فکرم رو آشفته‌تر می‌کرد. دست به گوشی بردم تا به ماریا زنگ بزنم و خبر اومدنمون رو بهش بگم که با دیدن حرکات زیگراگ و عجیب‌غریب ماشین عقبی، تعجب کردم.

- برادر مواظب باش.

با هشدار بابک، متوجه نور پررنگی شدم که مستقیماً به سمتمون در حال حرکت بود. سریع کنار زدم و ماشین رو به سمت دره هدایت کردم. ماشین از گارد خارج شد و بعد از پیمودن مسافت کوتاهی، بالاخره ایستاد.

- حالتون همگی خوبه؟

بابک سرش رو بلند کرد و نگاهی به من انداخت.

- سارا خوبی؟

- خوبم.

- بچه و دختره چطورن؟
- مادریه کم سرش زخمی شده.
- من حالم خوبه.
- نالهی بعدیش مجال حرف زدن بهش نداد.
- حالا چی کار کنیم؟ چطور می‌خوایم به شهر برسیم؟
- متوجه توقف ماشین‌های زیادی تو جاده شدم. جمعیت زیادی، پیاده در حال حرکت به طرف ما بودن.
- اونا دیگه چین؟
- نمی‌دونم ولی چیز خوبی به نظر نمی‌رسه.
- ناگهان برخورد گلوله آتشی چند متر بالاتر، منطقه‌ی اطراف رو روشن کرد. سبزه و درختان اطرافش آتش گرفت و شعله‌های مایل به سیاهش زبانه کشید. نگاهم به سمت صورت آشفته و وحشت‌زده‌ی سارا کج شد و برای اولین بار ترس رو در چشمان ترسناک‌ترین موجود روی زمین دیدم.
- سارا چی شده؟
- امکان نداره!
- بابک سارا چش شده؟
- این همونیه که تو دریاچه آوازاها بود.
- چی؟
- غرضی آسمون رو خون‌رنگ کرد. دخترک از فرط درد از حال رفته بود.
- رایان می‌خواه چی کار کنی؟
- نمی‌دونم.
- من می‌دونم چه جونوریه! همه‌مون می‌میریم
- خفه شو! بابک همه‌شون رو بردار و از اینجا فرار کن.
- نکنه می‌خواه تنهایی بجنگی؟

- نمی جنگم، معطلشون می کنم. ترو خدا زود باش.

- من نمی توئم تنهات بذارم برادر.

با چشم‌های خیس و قیافه‌ی داغون، دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و بغلش کردم. نجوام به قدری آروم بود که جز بابک، کسی متوجه حرفام نشد. وقتی ازش جدا شدم، قیافه‌ی جدی و مصمم به خودش گرفته بود ولی پشت نگاهش غم و درد فراوانی پنهان بود.

- سارا باید بریم، بلند شو.

- ولی رایان چی میشه؟

- نگرانش نباش.

بابک برای آخرین بار نگاهی بهم انداخت. با تکون دادن سرم بهش اطمینان دادم. لبخندی زد و پیکر بی‌جان دخترک رو برداشت و در کسری از ثانیه، از دید محو شدن. دشمن تو چند قدمیم بود و من برای اولین بار، طعم مرگ رو زیر زبونم احساس می کردم. چشم‌های خون‌بار سیاهی روبه‌روم، دنبال گم‌شده‌ش می گشت. نگران بودم ولی به دست‌های مطمئن بابک اطمینان داشتم. می‌دونستم برای محافظت از بچه‌م حتی خودش رو هم قربونی می‌کنه. مجال ندادم و به آتش زدم. انسان‌های تسخیر شده، یکی پس از دیگری نقش بر زمین می‌شدن. نفسی برام باقی نمونه بود. سیاهی که از جست‌وجو خسته شده، بود غرش رعدآسایی کرد و تنم رو لرزوند. بیخیال بقیه شده بود و الان به سمت من حرکت می‌کرد. چاره‌ای جز فرار نداشتم. حتی نزدیک شدن بهش هم کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید. زیر پل، مناسب‌ترین مکان واسه مخفی شدن بود. به سمت پل شتافتم و خودم رو زیرش قایم کردم که زنگ گوشیم به صدا دراومد. با کلافگی گوشی رو از جیبم بیرون آوردم که اسم ماریا رو روی صفحه‌ی گوشی مشاهده کردم.

- ماریا الان اصلاً وقت خوبی نیست!

- یه کیلومتر به سمت غرب برو. یه دامداری هست. از در جنوبیش وارد شو و تو انبار منتظر باش.

- چی؟

- کاری که گفتم رو بکن.

مکالمه‌مون تموم نشده بود که پل ترک برداشت و شعله‌های سیاه‌رنگ، از درز و شکاف‌هاش زبونه کشید. بلافاصله خودم رو کنار کشیدم و کل پل همراه با ماشین‌های روش فرو ریخت و ترکیبی از رنگ‌های طلایی، نارنجی و سیاه از آتیش روبه‌روم بلند می‌شد. سوزش عجیبی رو تو دستم احساس کردم. آستینم رو بالا زدم و رگ‌به‌رگ شدن دستم رو تماشا کردم. بدنم در حال خشک شدن بود. دشمنم رو دست کم گرفته بودم! به دوردست خیره شدم تا ردی ازش پیدا کنم که به جای اون، سیاهی‌های دیگه‌ای رو دیدم که به دنبال من، روونه‌ی غرب بودن. به‌سختی می‌تونستم از قدرت‌هام استفاده کنم. هر لحظه امکان داشت بدنم از کار بیوفته و خون تو رگ‌هام خشک بشه. تلوتلوخوران به سمت دامداری راه افتادم. تابه‌حال، این قدر احساس عجز و ناتوانی نکرده بودم. دامداری از دور به چشم خورد و امید بیشتری درونم ایجاد کرد. غرش سهمگینی از پشت سرم شنیدم؛ سیاهی چند سانتی‌متر با من فاصله داشت.

چیز خنجرمانندی درون شکمم فرو رفت و بدنم رو تا سینه درید.

- چطور جرئت می‌کنی روی یه دورگه اصیل دست بلند کنی؟

چشم‌های سیاهم، طلایی‌رنگ شدن و خرخر ترسناکی از گلوم بیرون اومد. ناخن‌های دستم جاشون رو به چنگال‌های برنده دادن و با خشم، دستم رو بلند کرده و بدن سیاهی رو از هم شکافتم. نفس‌های آخرم بود. روی زانو افتادم. نمی‌تونستم بیشتر از این پیش برم ولی امیدی که خاطره‌ی بابک و سارا تو دلم ایجاد کرده بود، بهم قدرت دوباره داد. خودم رو به سمت دامداری کشوندم. بالاخره در جنوبی باز شد و جسم خسته‌م کنار در افتاد. سیاهی هر لحظه بهم نزدیک‌تر می‌شد؛ صدای خرخرشون رو می‌تونستم بشنوم که یهو نور سرخی زمین اطرافم رو پوشوند و دایره‌ای با خطوط عجیب دورم شکل گرفت.

مارال

وضع آشفته‌ای بود و وقت زیادی نداشتیم. ناله‌های پایان‌ناپذیر مادر بچه هنوز هم ادامه داشت. دانیال، فنجونی قهوه روبه‌روم گذاشت و کنارم نشست.

- نباید این قدر از خودت کار بکشی. داری زیاده‌روی می‌کنی.

- می‌دونی که چاره‌ای ندارم.

دست مهر بونش که روی دستم قرار گرفت، ناخودآگاه رنگ سرخ روی گونه هام نشست.

- متأسفم مارال!

- واسه چی؟

- من باعث همه ی این در دسرها. من تو رو به این زندگی کشوندم. مسئولیتی که الان رو دوشست سنگینی می کنه، به خاطر منه؛ همش تقصیر منه.

- این حرف رو زن. اگه تو نبودی، من هنوز یه دختر ضعیف و بی خبر از همه چیز بودم. بعدش هم تو بهم یه خانواده جدید هدیه دادی.

لبخند تلخی زد و با نگاه به فنجان قهوه اشاره کرد. جرعه ای از اون رو سر کشیدم و منتظر ماریا و قابله موندم تا خبری از بچه بهمون بدن. قابله، دوست ماریا و یکی از هفت نژاد گرگینه ها بود ولی هنوز یه چیزی نگرانم می کرد. دانیال نگاهی به ساعت انداخت و از جاش بلند شد.

- وقت اجرای نمایشه.

نرمشی به گردنش داد و با کاسه ای که پر از خون بود، مشغول کشیدن نقشی روی کف پذیرایی شد. از حرکت اولش خنده م گرفت ولی به لبخند کوتاهی بسنده کردم. هنوز قهوه م رو تموم نکرده بودم که دانیال شروع به خوندن ورد کرد.

- بابک؟ سارا؟ از اتاق بیاین بیرون. باید از داداشتون استقبال کنین.

حرفم تموم نشده بود که هر دو کنار دانیال ظاهر شدن.

- هیچ وقت به این حرکت شما عادت نمی کنم!

خون روی زمین جوشید و نور قرمزی از شکل رسم شده روی زمین بلند شد. کمی بعد خون آتیش گرفت و پیکر تنومند رایان داخل دایره ظاهر شد. دانیال که ظاهراً از قدرتش زیاد استفاده کرده بود، تعادلش رو از دست داد و کمی عقب تر اومد. بابک و سارا به سمت رایان دویدن و هر سه تو آغوش همدیگه جا گرفتن.

- حالت خوبه دانیال؟

- یه کم خون دماغ شدم. چیز مهمی نیست. بقیه ش رو به تو می سپارم.

و جمع ما رو ترک کرد. نگاهم به خانواده‌ی عجیب ولی صمیمی رایان بود. رایان زیرچشمی نگاهی به من انداخت و کلمه «ممنونم» روی لب‌هایش جاری شد.

– بچه! بچه کجاست؟

– هنوز به دنیا نیومده.

– رایان، مارال خانوم می‌خوان باهات حرف بزنن.

– تو اتاق بهتره آقا رایان. بریم اونجا.

رایان تز جاش بلند شد و تکونی به لباس‌هایش داد. زخم‌هایش خوب شده بودن و حتی یه خراش هم رو بدنش به چشم نمی‌خورد. وارد اتاق شدیم و در رو پشت سرم قفل کردم. کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید ولی دوست نداشتم کسی مزاحمون بشه.

– بشینین لطفاً.

– خب به گوشم.

– یه چیزی هست که می‌خوام بهتون بگم ولی باید خونسردی خودتون رو حفظ کنین؛ ازتون خواهش می‌کنم.

– چیزی شده؟

– حین سفرم به دنیای خدایان، متوجه یه چیزی شدم؛ یعنی یکی از این ماجرا باخبرم کرد. به خدا من هیچ اطلاعی نداشتم.

– خب چی شده؟

– اصلاً متوجه شدین دشمنامون حرکتشون رو شروع کردن؟

– خب همین الان هم از میدان جنگ برمی‌گردم. دیدمشون، حریفای قدری هستن.

– عجیب نیست؟

– حالا که فکر می‌کنم، چرا! این جنگ قرار بود بعد از بزرگ‌شدن دخترم اتفاق بیفته تا اون بتونه باهاشون بجنگه.

– درسته.

– خب الان منظورتون چیه؟

- جنگ همین الانش هم شروع شده.

- یعنی چی؟ من رو مسخره کردی؟

- خدایان قصد ندارن منتظر بزرگ شدن دختری بمونن. شر از قفسش فرار کرده و الان تو دنیای خدایانه. اونا از اولش هم میخواستن از قدرت جادوی نهفته تو وجود دختری استفاده کنن نه از خودش.

رایان برای مدتی به صورت مضطربم زل زد. از عکس العملش می ترسیدم و همون چیزی شد که انتظارش رو داشتیم؛ با عصبانیت از جاش بلند شد و تو یه چشم به هم زدن، خودم و تکیه به دیوار دیدم در حالی که دست قدرتمند رایان، گلوم رو فشار می داد.

- تو بهم دروغ گفتی. جادوگرای لعنتی همیشه کارشون همینه!

- من دروغ نگفتم.

- پس چرا الان داری اینا رو بهم میگی؟ چرا زودتر نگفتی؟

- خودم هم نمی دونستم.

فشار دستش بیشتر شد.

- خواهش می کنم رایان؛ دارم خفه میشم.

رایان دستش رو کشید. هنوز نفسی از آسودگی سر نداده بودم که به سمتم حمله کرد و دندون هاش رو تو گردنم فرو برد. جیغ بلندی کشیدم و با ناله سعی کردم از خودم جداش کنم ولی فایده ای نداشت.

- مارال؟ مارال؟! چه اتفاقی افتاده؟

- رایان؟ چی شده؟ برادر؟

صدای بابک و دانیال که مشت هاشون رو روی در قفل شده می کوبیدن، شنیده می شد. بدن ضعیفم تحمل این همه درد رو نداشت. چشم هام رو بستم و منتظر فرار سیدن لحظه ای مرگم شدم که یهو رایان ازم جدا شد و بدنم بی اختیار روی زمین افتاد.

- تو... تو همچین قصدی داری؟

رازی که تو ذهن داشتیم رو دیده بود. لبخند کم رنگی رو لب های پژمردهم نقش بست.

- بهم اعتماد کن.

قبل از اینکه از هوش برم، دست رایان جلوی دهنم قرار گرفت و خون گرم و تلخش روی زبونم جاری شد. کمی بعد سر حال تر از قبل بلند شدم و خبری از زخم روی گردنم هم نبود.
- ممنونم رایان.

- من از تو ممنونم. امیدوارم به قولت عمل کنی. ولی اگه دوست داشته باشی، من هم می‌تونم نجات بدم.

- نه، همینطوری راحت ترم.

- رایان بیا بیرون. بچه‌ت به دنیا اومد.

برق خاصی تو چشم‌های رایان درخشید. تا حالا اون رو این قدر بی‌تاب ندیده بودم.
می‌تونستم بگم دل تو دلش نیست. احساس آرامشی تو وجود خودم نشست. بیشتر راه رو اومده بودم و مسیر زیادی تا انتهای خط نمونده بود.

- رایان برو پیش بچه‌ت.

رایان سراسیمه از اتاق خارج شد و دانیال که تو این مدت پشت در منتظر ایستاده بود، وارد شد و خودش رو بهم رساند.

- چی شده؟

- هیچی.

- چرا جیغ کشیدی یهو؟

- ها؟! هیچی بابا چیزی نیست.

- سربه‌سرم می‌ذاری؟

- نه غلط بکنم آقا.

خنده‌ای کردم ولی قیافه‌ی دانیال هنوز درهم بود. رد نگاهش رو گرفتم که به خون روی گردنم خیره شده بود.

- به خاطر این جیغ زدی نه؟ می‌کشمش. اصلاً هم برام مهم نیست کیه.

- صبر کن. یه سوء تفاهم بود. حالم خوبه نگران نباش. لطفاً این کار رو نکن.

بدون هیچ حرفی و با لب‌لوحه آویزون، ازم دور شد. می‌دونستم احساساتش نسبت به من در حال فورانه ولی انگار بی‌جواب گذاشتنش، دل‌سردش کرده بود. تو فکر بودم که یهو همون درد عجیب، سـ*ـینه‌م رو سوزوند. دستم رو روی سـ*ـینه‌م مشت کردم و اون قسمت رو چنگ زدم. حالم بدتر از قبل بود. صدای شکسته‌شدن دیوارهای اتاق به گوشم خورد. بی‌معطلی خودم رو به بقیه رسوندم. با مخالفت‌های مادر بچه، جروب‌بحث اوج گرفت. رایان هم برای تحویل‌دادن بچه، بی‌میل به نظر می‌رسید.

– پاشین، باید بریم. وقت زیادی نداریم. پیدامون کردن.

– کجا بریم؟

– بابک، سارا، دنیل به همه‌تون احتیاج دارم. شما با من میان. بقیه لطفاً از اینجا فرار کنین. با وجود تقلای مادر برای نگه‌داشتن بچه‌ش، ماریا همراه بقیه‌ی جادوگرا اون رو به‌زور از مادرش جدا کرد. همین کار، خشم رایان رو برانگیخت و بی‌مقدمه گردن دو نفر از جادوگرا رو شکست و بچه‌ش رو پس گرفت. تنش زیادی برپا بود ولی با جیغ بلندی که کشیدم، همه آروم گرفتن. – بسه دیگه تمومش کنین. باید از اینجا بریم وگرنه همه‌مون می‌میریم.

با وجود مشاجره و درگیری، ماریا همچون بزرگسال با تجربه و منطقی پیش‌تر اومد و من رو به آغـ*ـوش کشید.

– دخترم مراقب خودت باش. این همه وقت که اینجا بودی، بهم خیلی چیزها یاد دادی.

– این‌طور نگین مامان. من هم شما رو خیلی دوست دارم. مراقب بقیه باشین مخصوصاً اون دوقلوهای شیطان.

– مارال باید بریم‌ها!

– باشه دنیل. رایان وقت رفته.

رایان هنوز مردد بود. نگاه همه به سمت رایان بود. از عکس‌العملش واهمه داشتم. یه اشتباه کوچیک، همه‌چیز رو خراب می‌کرد؛ ولی در کمال تعجب جلوتر اومد و بچه رو تو بغلم رها کرد. – مراقب باش. بهت اعتماد کردم.

– ممنونم. باید بریم از اینجا؛ زود باشین.

قبل از اینکه خونه روی سرمون خراب بشه، هر چهار نفرمون به سمت تابلو دویدیم اما دیوار ترک برداشت و تابلو روی زمین افتاد. دست و پام رو گم کرده بودم ولی دانیال سریع خم شد و تابلو رو برداشت. بعد از خوندن ورد، همگی با هم وارد دنیای دیگه‌ای شدیم که هیچ شباهتی با قبل نداشت؛ آسمون آبی و صاف، جای خودش رو به ابرهای تیره و رنگ سرخ داده بود، چمن‌های سبز آغشته به خون بودن و خاکسترهای شعله‌ور و گودال‌های سیاه، نشون از درگیری شدید داشتن. بی‌معطلی به سمت اقامتگاه زئوس راه افتادیم که در بالاترین برج کاخ، کنار شورای خدایان قرار داشت. اطراف قلعه، سیاهی به چشم می‌خورد و موجودات ترسناکی پرسه می‌زدن.

– ما جلوتر می‌ریم، شما مواظب بچه باشید.

بابک و سارا از مون فاصله گرفتن و جلو افتادن. کمی گذشت ولی خبری از درگیری نبود. به در قلعه که رسیدیم، غرشی کل آسمون رو فرا گرفت. رو تپه‌ی بلندی که روبروی قلعه بود، آسمون آبنوس‌رنگ شد. توده‌ی سیاهی اونجا رو پوشوند و از پس سیاهی، مرد عضلانی‌ای بیرون اومد.

– اون...

– آره خودش. باید عجله کنیم مارال.

– بانوی محافظ؟!

با شنیدن صدا، بابک و سارا گارد گرفتن. نگاهی به بالای سرم انداختم و پرنده عجیبی رو دیدم؛ شبیه عقاب بود ولی بدن بی‌پر و پوست خز داشت.

– تو دیگه کی هستی؟

– اون یه گریفینه.

– به حق چیزای ندیده!

– من به درخواست خدای خدایان، افتخار همراهی بانوی محافظ را دارم.

– انگار واسه کمک اینجاست.

پرنده روی زمین نشست و من و دانیال رو روی کمرش نشوند.

– بابک و سارا زود باشید دیگه.

– شما برین. ما کمی براتون وقت می‌خریم.

- مراقب خودتون باشین پس.
- تو هم مواظب امانتی برادرم باش.
- با بلند شدن گریفین از زمین، بچه تو بغلم چشم‌هاش رو باز کرد. انگار از خواب نازنین بیدار شده بود. شروع کرد به گریه کردن و مجبورم کرد تا آرومش کنم.
- مامان خوبی میشی ها!
- سربه سرم نذار دنیل. زشته پیش بچه از این حرفا می‌زنی ها! بدآموزی داره.
- زیاد فاصله نگرفته بودیم که غرشی از سوی زمین بلند شد.
- زئوس! بیا تا برای همیشه به این جنگ خاتمه دهیم. من به سلطنت تو پایان داده و خود بر تخت پادشاهی این سرزمین می‌نشینم. هر کس از شما که بتواند بانوی محافظ و گوهر در دستش را برای من بیاورد، از او تقدیر به عمل خواهیم آورد.
- هر قدمی که روی زمین فرود می‌اومد، چهار ستون کاخ رو می‌لرزوند. با بهت به پوسایدون خیره شده و منتظر جواب موندم.
- خدای خدایان، دعوت شر را برای مبارزه پذیرفت و راهی میدان جنگ شد.
- آخه یه کم شلکش عجیب بود.
- آن دو چنان قدرتی دارند که در صورت بهره جستن از آن، چیزی از این دنیا باقی نمی‌ماند.
- وای!
- قیافه‌ی دنیل شبیه کسایی بود که مشغول تماشای فیلم‌های تخیلین. از شکل صورت و چشم‌هاش خنده‌م گرفت و دوباره دختر بچه از خواب شیرین بیدار شد. گریه‌ش طولانی بود و تو چهار دیوار کاخ منعکس می‌شد.
- باید چیکار کنیم پوسایدن؟
- مطابق روایت، این کودک باید روی سنگ قربانی قرار بگیرد.
- کوش این سنگ؟
- آنجاست.

پوسایدون به وسط تالار اشاره کرد. سنگ سیاه با نوارهای طلایی و تاج سرخ وسط تالار قرار داشت. شبیه میزهای شکنجه بود تا سنگ قربانی. سریع خودم رو بهش رسوندم ولی انگشت‌های دنیل دور بازوم پیچید.

- مارال من رو نگاه کن.

- چی شده؟

- مطمئنی؟

- از چی؟

- اینکه می‌خوای یه بچه رو قربانی کنی.

- واسه نجات دنیا، چاره‌ای جز این ندارم.

- ولی مارالی که من عاشقش بودم، این‌طور بیخیال و سنگ‌دل نبود.

حرفش بهم برخورد و با لبخند تلخی دستش رو پس زدم. انتظار داشتم بهم اعتماد کنه ولی ناامیدم کرد. از طرفی حرف‌هاش درست بود. چطوره که برای شکست‌دادن شر، یه بچه‌ی بی‌گناه باید قربانی بشه؟! این کجاش خیر بود؟ متأسفانه بازیچه‌ی سیاست و دروغ خدایان شده بودم.

دختر رایان رو روی سنگ گذاشتم و منتظر موندم تا پوسایدن ورد رو برام بنویسه. دختره گریه می‌کرد. خم شدم و باهاش بازی کردم تا کمی آروم بگیره. معصومیت از تو چشمات می‌بارید. نسبت به یه بچه‌ی تازه به دنیا اومده، جثه‌ی بزرگی داشت و بالغ‌تر به نظر می‌رسید. کمی خندید و دست از گریه برداشت.

- بفرمایید بانو.

- دستت درد نکنه. تو کجا میری؟

- من و بقیه خدایان وظیفه‌ی محافظت از شما را بر عهده داریم.

- آها. موفق باشی.

بی‌درنگ شروع به خوندن ورد کردم. هر چقدر که پیش می‌رفتم، قدرت بیشتری ازم طلب می‌کرد. سنگ سرخ شد و طلای مذاب داخل رگه‌های زرد سنگ جریان یافت. برخلاف انتظارم، بچه گریه

نمی‌کرد و با چشم‌های گشادش، خونی که از دماغ جاری شد رو تماشا کرد. مدتی گذشته بود که پنجره شکست و هیکل پوسایدون رو زمین پرت شد. دانیال به سمتش دوید و اون رو از زمین بلند کرد. نگران بودم ولی به خوندن ورد ادامه دادم. هم‌زمان با پوسایدون، بابک و سارا هم از پله‌های تالار با قیافه‌های زخمی و داغون بالا اومدن.

- چی شده؟ چرا هیچ اتفاقی نمیفته؟ مارال چقدر طول می‌کشه پس؟

نمی‌دونستم از چی دارن حرف می‌زنن برای همین با قیافه‌ی گنگ به پوسایدون خیره شدم.

- گویی جادوی کودک کافی نیست. باید کاری انجام دهیم قبل از این که سیاهی، هر دو دنیا را فرا بگیرد.

- چیکار کنیم پس؟

- به قدرت بیشتری برای پیشکش به خدای خدایان احتیاج داریم.

- از ما دو تا استفاده کن مارال.

نمی‌تونستم ذکر روی لب‌هام رو متوقف کنم؛ برای همین به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

- چی کار کنیم دنیل؟

- دست‌هاتون دو روی سنگ بزارین.

با قرار گرفتن دستشون رو سنگ، نیروی درونم تخلیه شد. چشم‌هام تار و زانو هام سست شد. بیشتر از این نمی‌تونستم ادامه بدم. آخرین زورم رو زدم که یهو صدای مهیبی از بیرون اومد و دیوارهای کاخ رو لرزوند. بی‌اختیار تکون خوردن لب و زبونم متوقف شد و ورد از کار افتاد. پیکر سارا و بابک هم بی‌هوش نقش بر زمین شد. عرق کرده بودم و خون زیادی ازم رفته بود. چشم‌هام رو بستم و خودم رو رها کردم اما قبل از اینکه روی زمین بیفتم، دانیل من رو به آغوش کشید.

- موفق شدی عزیزم. خسته نباشی. همه چی تموم شد.

کلمه‌ی عزیزم زیادی بود ولی نخواستم تو ذوقش بزنی و شادی تو چشم‌هاش رو خراب کنم. ابرها کنار رفتن و خورشید، دوباره به آسمون برگشت. نگاهم به جثه‌ی ساکت و آرام نوزاد

برگشت. قطره اشکی از گوشه چشمم پایین لغزید. قول داده بودم و الان وقت وفای به عهد بود. دستم رو به طرف نوزاد دراز کردم و با انگشت اشاره، اون رو نشونه رفتم.

- داری چی کار میکنی مارال؟

لب‌های كبودم از هم فاصله گرفت.

- دیوونه داری چی کار می‌کنی؟

- متأسفم دانیل. من بهش قول دادم، قول دادم که بچه‌ش رو سالم برمی‌گردونم

- نه مارال این کار رو نکن؛ این‌طوری میمیری.

- به‌جز من کسی نمی‌تونه نجاتش بده. باید تقاص دروغی که به رایان گفته شده رو بدم.

- تو چرا آخه؟ اونا فریبمون دادن. این کار رو نکن. خواهش می‌کنم. من عاشقتم مارال!

- من هم دوست دارم دنیل. به خودم قول داده بودم بعد اینکه همه‌چیز تموم شد، بهت جواب مثبت بدم.

- لعنت به تو مارال؛ لعنت به تو!

خواستم شروع کنم ولی دنیل اجازه نداد و قبل از من، شروع به خوندن ورد کرد. خودم رو جمع کردم و سریع بلند شدم.

- دنیل داری چه غلطی می‌کنی؟

- تقاص کشوندن تو به این زندگی رو پس میدم.

- چرا دنیل؟ چرا عذاب میدی؟

- خداحافظ مارال.

نتونستم مقاومت کنم. به سمتش خیز برداشتم ولی از دنیل فقط هاله‌ی سفیدی به جا مونده بود که به مرور زمان کم‌رنگ شد.

- دنی..

دست‌هام رو روی زمین گذاشتم و با همه‌ی توانم زار زدم. زمان متوقف شده بود و من مونده بودم و یه پایان غم‌انگیز. دنیا نجات پیدا کرد ولی چه ارزشی داشت وقتی نمی‌تونستم با کسی که عاشقم بود زندگی کنم؟ پرنده‌ی ذهنم دوباره به پرواز در اومد؛ غمگین بود و سردرگم بال‌بال

می‌زد. بین خاطرات این چند وقت، دنبال راه‌حلی بود. ذهنم رو به‌خاطر وردی زیرورو کرد ولی دست‌از‌پادراز‌تر برگشت. همین‌طور با خودم مشغول بودم که صدایی از درونم ندا داد:

- تو موفق شدی! وقتشه که به خونه برگردی. برای رفتن آماده‌ای؟

هیچ خبری از مقصد نداشتم، فقط می‌خواستم از اینجا برم. می‌خواستم اینجا رو ترک کنم و هیچ‌وقت برنگردم. یهو صحنه‌ی پیرامونم تار شد. چشم‌هام رو بازوبسته کردم؛ شاید به‌خاطر خستگی بود. چشم‌هام رو مالیدم. فقط می‌تونستم بلندشدن دو نفر از روی زمین رو ببینم که حدس می‌زدم سارا و بابک باشن. نور پررنگی اطرافم رو پر کرد و هر لحظه شدتش بیشتر شد تا جایی که دستم رو جلوی چشم‌هام گرفتم تا کور نشم. وقتی حس کردم دیگه نور تهدیدم نمی‌کنه، چشم‌هام رو باز کردم. عجیب بود؛ اثری از بابک و سارا، دیوارهای شکسته، پوسایدون یا سنگ قربانی نبود، روی زمین خاکی بودم. سرم رو بلند کردم و دست‌هام رو از روی زمین برداشتم. کف دست‌هام گلی بود و چند خراش کوچیک روشن دیده می‌شد. نگاهی به اطراف انداختم. پل بالای سرم آشنا بود و محوطه‌ی دوروبرم رو هم قبلاً دیده بودم. از زمین بلند شدم. مانتو و شلوار جین به تن داشتم و شالم کمی عقب رفته بود. مانتو و شلوار خاک‌گرفته‌م رو تکوندم و با تعجب به چند گودال سیاهی که روی زمین حک شده بود، نگاه کردم.

- مارال؟ مارال عزیزم؟

برگشتم تا صاحب صدا رو پیدا کنم. چهره‌ش خیلی آشنا بود؛ آشنا‌تر از هر آشنایی. نگاه نگران و صورت تقریباً چروکش روبه‌روم ظاهر شد و لحظه‌ی بعد، تو‌بغ*ل پر محبتش جا گرفته بودم.

- خوبی فدات شم؟ نگرانم بودم.

- مامان؟

- مارال اتفاقی برات افتاده؟ صدمه دیدی؟ آره عزیزم خودمم. تو اخبار دیدم اتفاقی عجیب افتاده. اخطار دادن که تا اطلاع ثانوی نریم بیرون؛ برای همین اومدم دنبالت.

با خوشحالی بغلش کردم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم. همین که عطر مادرانه و گرمای پرمحبتش رو احساس کردم، زدم زیر گریه و خودم رو خالی کردم.